



[www.spadanasoftware.com](http://www.spadanasoftware.com)

عنوان کتاب : داستان های زنان

نویسنده : جلال آل احمد

تاریخ نشر : دی ماه ۸۲

تایپ : لیلا اکبری

## گنج

«نه جون شما هیچ کدوم یادتون نمیآدش . منو تازه دو سه سال بود به خونه شوور فرستاده بودن. حاج اصغرمو تازه از شیر گرفته بودم و رقیه رو آبستن بودم...»  
خاله این طور شروع کرد. یکی از شب های ماه رمضان بود که او به منزل ما آمده بود و پس از افطار ، معصومه سلطان ، قلیان کدویی گردویی گردن دراز ما را - که شب های روضه ، توی مجلس بسیار تماشایی است - برای او آتش کرده بود ؛ و او در حالی که نی قلیان را زیر لب داشت ، این گونه ادامه می داد :

«... تو همین کوچه سیدولی - که اون وقت لوح قبرش پیدا شده بود و من خودم با بیم رفتیم تموشا ، قربونش برم ! - رو یه سنگ مرمریه زری ، ده پونزده خط عربی نوشته بودن . اما من هرچه کردم نتونستم بخونمش . آخه اون وقت که هنوز چشم کم سو نشده بود ، قرآنو بهتر از بی بیم می خوندم . اما خط اون لوح رو نتونستم بخونم . آخه نه زیر و زبر که نداش که ... آره اینو می گفتم . تو همون کوچه ، یه کارامسرای بی بودش خیلی خرابه ، مال یه پیرمردکی بود که هی خدا خدا می کرد ، یه بنده خدایی پیدا بشه و اونو ازش بخره و راحتش کنه...»  
خاله پس از آن که یک پک طولانی به قلیان زد و معلوم بود که از نفس دادن قلیان خیلی راضی است ، و پس از اینکه نفس خود را تازه کرد ، گفت :

«... اون وقت تو محل ما یه دختر ترشیده ای بود ، بهش بتول می گفتن . راستش ما آخر نفهمیدیم از کجا پیداش شده بود . من خوب یادمه روزای عید فطر که می شد ، با پیشای صناری که از این ور و اون ور جمع می کرد ، متقالی ، چیتی ، چیزی تهیه می کرد و میومد تو مسجد « کوچه دردار » و وقتی نماز تموم می شد ، پیرهن مراد بخیه می زد . ولی هیچ فایده نداشت . بی چاره بختش کور کور بود . خودش می گفت : «نمی دونم ، خدا عالمه ! شاید برام جادو جنبلی ، چیزی کرده باشن . من کاری از دستم بر نمیآدش . خدا خودش جزاشونو بده .» خلاصه یتیمچه بدبخت آخرسرا راضی شده بود به یه سوپر شوور کنه !»

یک پک دیگری به قلیان و بعد :

«عاقبت یه دوره گردی ، که همیشه سر کوچه ما الک و تله موش می فروخت ، پیدا شدو گرفتش . مام خوش حال شدیم که اقلا بتوله سر و سامونی گرفته . بعد از اون

سال دمپختکی شب عید - که مردم ، تازه کم کم داشتن سر حال میومدن - یه روز یه شیرینی پزی که از قدیم ندیما با شوور بتول - راستی یادم رفت اسمشو بگم - با مشهددی حسن رفیق بود سر کوچه می بیندش و میگه : « رفیق ! شب عیدی ، اگه بتونی پولی مولی راه بندازی ، من بلدم ، ... دو سه جور نون شیرینی و باقلایی و نون برنجی می پزیم ، ... خدا بزرگه ، شاید کار و بارمون بگیره » مشهددی حسنم حاضر میشه و شیرینی پزی رو علم کنن . اما نمی دونن جا و دکون کجا گیر بیارن ! مشهددی حسنه به فکر می افته برن تو همون کارمسراجه و یه گوشه ش پاتیل و بساطشونو رو به راه کنن . با هم میرن پیش یارو پیرمرده و بهش قضیه رو حالی می کنن و قرار می ذارن ماهی دو قرون کرایه بهش بدن . اما پیرمرده میگه : « من اصلن پول نمی خام . بیآین کارتونو بکنین ، خدا برا مام بزرگه ! »

خاله ، نمی دونم از کی تا به حال از هر دو گوش هایش کر شده و ما مجبوریم برای این که درست حرفهایش را بفهمیم و محتاج دوباره پرسیدن نشویم ، بی صدا گوش کنیم . او به قدری گیرا و با حالت صحبت می کند که حتی بچه ها هم که تا نیم ساعت پیش سر « خاتون پنجره » ها شان با هم دعوا می کردند ، اکنون ساکت شده ، همه گوش نشسته بودند . در این میان تنها گاه گاه صدای غرغر قلیان خاله بود که بلند می شد و در همان فاصله کوتاه ، باز قیل و قال بچه ها بر سر شب چره در می گرفت . خاله پکش را که به قلیان زد ، دنبال کرد :

« ... جونم واسه شما بگه ، مشهددی حسن و شریکش ، رفتن تو کارامسراجه و خواستن یه گوشه رو اجاق بکنن و پاتیلشونو کار بذارن . کلنگ اول و دوم ، که نوک کلنگ به یه نظامی گنده گیر می کنه ! یواشکی لاشو وا می کنن و یک دخمه گل و گشاد ... ! اون وقت تازه همه چیزو می فهمن . مشهددی حسن زود به رفیقش حالی می کنه که باید مواظب باشن . پیرمردک رفته بود مسجد نماز عصرشو بخونه ؛ در کارامسرا رو می بندن و میرن سراغ گودالی که کنده بودن ؛ درشو ور می دارن ؛ یه سرداب دور و دراز پیدا میشه . پیه سوز شونو می گیرن و میرن تو . دور تادور سرداب ، با ماسه و آهک طبقه طبقه درس کرده بودن و تو هر طبقه خمره ها بوده که ردیف چیده بودن و در هر کدومم یه مجمعه دمر کرده بودن . مشهددی حسن و رفیقش دیگه تو دلشون قند آب می کردن . نمیدونستن چه کار بکنن ! لیره ها بوده ، یکی نعلبکی ! خدا علمه این پولامال کی بوده و از زمون کدوم سلطون قایم کرده بودن . بی بیم می گفتم ممکنه اینا وقف سید ولی باشه که لوحش تازه خواب نما شده بود . اما

هرچی بود ، قسمت دیگری بود ننه جون ...»

خاله چشم های ریزش رو ریزتر کرده بود و در چند دقیقه ای که گمان می کنم به آن لیره های درشتی که می گفت - لیره های به درشتی یک نعلبکی - فکر می کرد. چه قدر خوب بود که او ی: دانه از آن ها را - آری فقط یک دانه از آن ها را - می داشت و روز ختنه سوران ، لای قنناق نوه پنجمش ، که تازه به دنیا آمده بود ، می گذاشت ! چه قدر خوب بود که دوسه تا از آن «کله برهنه» ها هم بود و او می توانست یک سینه ریز و یا «ون یکاد» یا یک جفت گوشواره سنگین با آن ها درست کند و برای عروس حاج اصغرش بفرستد!...چقدر خوب بود ! شاید خیلی فکرهای دیگر هم می کرد...

«...آره ننه جون! نمی دونین قسمت چیه! اگر چیزی قسمت آدم باشه، سی مرغم از سر کوه نمی تونه بیاد بردش. خلاصه ش ، مشهدی حسه و رفیقش ، هفته عید، شیرینی پزیشونو کردن ، پولارم کم کم درآوردن . جوری که یارو پیرمرده نفهمه ، سه چار ماهی که از قضایا گذشت ، به بونه این که کارشون بالا گرفته و دخلشون خوب بوده ، کارامسراهه رو زاپیرمردک خریدن . اونم که از خدا می خاس پولشو گرفت و گفت خیرشو ببینین و رفت. کم کم ما می دیدیم بتوله سرو وضعش بهتر میشه ؛ گلوبند سنگین می بنده ؛ انگوای ردیف به هر دو دست ؛ انگلشتر الماس ؛ پیرهن های ملیله دوزی و اطلس ؛ چارقت ؛ خاص ململ ؛ و خیر...!مٹ یه شازده خانم اومد و رفت می کنه . راسی یادم رفت بگم ، همون اولام که کار و بارشون تازه خوب شده بود ، بتول یه دختر برا مشهدی حسنه زاییده بود و بعدش دیگه اولادشون نشد.»  
یک پک دیگر به قلیان و بعد :

«مشهدی حسن رفیقش روونه کربلا کرد و از این جا لیره ها و کله برهنه هارو لای پالون قاطرا و توی دوشک کجاوه ها می کرد و می فرستاد براش. اونم اون جا می فروخت و پولاشو برمی گردوند. خلاصه کارشون بالا گرفت. از سر تا ته محله رو خریدن . هرچی فقیر مقیر بود ، از خویش و قوم و دیگران ، بهش یه خونه ای دادن و همم خیال کردن خدا باهاشون یار بوده و کارشون رو بالا برده . هیشکی هم سر از کارشون در نیآورد. خود مشهدی حسنم با بتول یه سال بار زیارتو بستن رفتن کربلا. من خوب یادمه داشای محل براشون چووشی می خوندن و چه قدر اهل محل براشون اسفند و کندردود کردن . نمی دونین ننه ! از اون جام رفتن مکه و بتول که اول معلوم نبود کس و کارش چیه و آخرش کجا سربه نیست میشه ، حالا زن حاجی محل

ما شده بود! خدا قسمت بنده هاش بکنه الهی!... من که خیلی دلم تنگ شده .  
ای...یه پامون لب قبره ،یه پامون لب بون زندگی. امروز بریم ، فردا بریم ؛ اما هنوز که  
هنوزه این آرزو تو دلم مونده که اقلا منم اون قبر شیش گوشه رو بغل بگیرم...ای خدا!  
از دستگاتکه کم نمیشه...ای عزیز زهرا!...»

خاله گریه اش گرفته بود . شنوندگان همه دهانشان باز مانده بود. نمی دانستند گریه  
کنند یا نه .من حس می کردم که همه خیال می کنند روضه خوان ، بالای منبر ، روضه  
می خواند. ولی خاله زود فهمید که بی خود دیگران را متاثر ساخته است. با گوشه  
چارقد مملش ، چشم هایش را پاک کرد و یک پک محکم دیگر به قلیان زد و ادامه  
داد :

«...زن حاجی ، یعنی بتول ، بعد از اون دختر اولیش ،... که حالا به چهارده سالگی  
رسیده بود و شیرین و ملوس شده بود و من خودم تو حموم دیده بودمش و آرزو  
می کردم یه پسر جوون دیگه داشتم و تنگ بغلش می انداختم ،... آره بعد از اون  
بتول انگار فهمیده بود که حاج حسن خیال زن دیگه ای رو داره. آخه خداییشو بخوای  
مردک بنده خدا نمی خاس با این همه مال و مکت ، اجاقش کور باشهو تخم و  
ترکش قطع بشه .خود بتول هم حتمن از آقا شنیده بود که پیغمبر خودش فرموده که  
تا چارتا عقدی جایزه و صیغه ام که خدا عالمه هر چی دلش خواست. واسه این بود  
که به دس و پا افتاد ف شاید بچش بشه و حاجی زن دیگه ای نگیره . آخه ننه شماها  
نمی دونین هوو چیه !من که خدا نخاس سرم بیآد . اما راستش آدم چطو دلش میآد  
شوورش بغل یه پتیاره دیگه بخوابه؟ دیگه هرچی دعانویس بود ،دید. هرچی  
سید ولی ؛ که لوحش تازه خواب نما شده بود ، نذر کرد؛ آش زن لابدین پخت ؛  
شبای چهارشنبه گوش وایساد ؛ خلاصه هرکاری که می دونست و اهل محل  
می دونستن کرد ؛...تا آخرش نتیجه داد و خدا خواست و آبتن شد.زد و این دفعه یه  
پسر کاکول زری زایید...»

باز خاله ساکت شد و یکی دو پک به قلیان زد و در حالی که تنباکوی سر  
قلیان ته کشیده بود و ذغال های آن سوخته بود و به جز افتاده بود ؛  
معصومه سلطان ؛ قلیان را با کراهت تمام ، از این که از شنیدن باقی حکایت محروم  
می شود ؛ بیرون برد و ادامه داد :

«...آره ننه جون ؛ خدا نکنه روزگار برا آدم بد بیاره .راس راسی می تونه یه روزه یه  
خونمونو به باد بده و تموم رشته های آدمو پنبه کنه و آدمو خاکسر بشونه. آره

جونم ، تازه حسین آقا ، پسر حاجی حسین ، به دنیا اومده بود که بی چاره بدبخت خودش سل گرفت! نمی دونین، نمی دونین!دیگه هرچی داشت برا مرضش خرج کرد. از حکیم باشی های محل گذشت ، از خیابون های بالا و حتی از دربارم -دو کتوره -مو کتوره-چیه؟ نمی دونم -خلاصه از همونا آوردن. اما هیچ فایده نکرد. هر دفعه فیزیتهای ، گرون گرون و نسخه های یکی یه تومن بود که می پیچیدن. اما کجا؟... وقتی که خدا نخادش ، کی می تونه آدمو جون بده؟ آدمی که بایس بمیره ، بایس بمیره دیگه! دست آخر که حاجی همه دارایی و ملک و املاکشو خرج دوا درمون کرد، مرد! و بی چاره بتوله رو تا خرخرش تو قرض گذوشت . بتولم زودی دخترشو شوور داد. هر چی هم از بساط زندگی مونده بود ، جهاز کرد و بدرقه دخترش روونه خونه شوور فرستاد. خونه نشیمنشم ، طلبکارا- اگرچه اون وختا بارحم تر بودن- ازش گرفتن. اونم بچشو سر راه گذوشت و خودشم رفت که رفت... سربه نیس شد! اما یه دو سال بعد، دخترم -توعروسی یکی از هم مکتیاش- اونو دیده بود که تو دسته این رقاصا نیست که تو عروسیا تیارت درمیارن،... تو اونو دیده بود داره می رقصه.»

خاله ساکت شد و همه را منتظر گذاشت. چند دقیقه ای در آن میان جز بهت و سکوت و انتظار نبود. عاقبت خواهرم به صدا درآمد که :

«خاله جان آخرش چطور شد؟»

خاله جواب داد:

«نمی دونم ننه . حالا لابد اونم یا مته من پیر شده و گوشش نمی شنوه ، و یا دیگه نمی دونم چطور شده . من چه می دونم؟ شایدم خدا از سر تقصیراتش گذشته باشه. آره ننه جون! اگه مرده ، خدا بیامزدش! و اگه نمرده ، خدا کنه دخترش به فکرش افتاده باشه و آخر عمری ضبط و ربطش کرده باشه!»

\*\*\*\*\*

بچه مردم

خوب من چه می توانستم بکنم ؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود . مال شوهر قبلی ام بود ، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود

بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود، چه می کرد؟ خوب من هم می بایست زندگی می کردم. اگر این شوهرم هم طلاقم می داد، چه می کردم؟ ناچار بودم بچه را یک جوری سر به نیست کنم. یک زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره ای می دانستم. می دانستم می شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد. ولی از کجا که بچه مرا قبول می کردند؟ از کجا می توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی خواستم به این صورت ها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی همسایه ها تعریف کردم،... نمی دانم کدام یکی شان گفت:

«خوب، زن، می خواستی بچه ات را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا ببریش دارالایتام و...»

نمی دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همان وقت مادرم به او گفت که:

«خیال می کنی راش می دادن؟ هه!»

من با وجود این که خودم هم به فکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه مان وقتی این را گفت، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم:

«خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟»

و بعد به مادرم گفتم:

«کاشکی این کارو کرده بودم.»

ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند.

آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین زبانی های بچه ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.

وجلوی همه در و همسایه ها زار زار گریه کردم. اما چه قدر بد بود! خودم شنیدم

یکی شان زیر لب گفت: «گریه هم می کنه! خجالت نمی کشه...»

باز هم مادرم به دادم رسید. خیلی دلداری ام داد. خوب راست هم می گفت، من که اول جوانی ام است، چرا برای یک بچه این قدر غصه بخورم؟ آن هم وقتی شوهرم

مرا با بچه قبول نمی کند. حال خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه تا و چهارتا

بزیایم. درست است که بچه اولم بود و نمی باید این کار را می کردم... ولی خوب،

حال که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار

نداختم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می کرد. راست هم

می گفت. نمی خواست پس افتاده یک نره خر دیگر را سر سفره اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می کردم ، به او حق می دادم .خود من آیا حاضر بودم بچه های شوهرم را مثل بچه های خودم دوست داشته باشم؟و آن ها را سربار زندگی خودم ندانم؟آن ها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟خوب او هم همین طور. او هم حق داشت که نتواند بچه مرا ، بچه مرا که نه ، بچه یک نره خر دیگر را-به قول خودش- سر سفره اش ببیند. در همان دو روزی که به خانه اش رفته بودم ، همه اش صحبت از بچه بود. شب آخر، خیلی صحبت کردیم. یعنی نه این که خیلی حرف زده باشیم.او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم . آخر سر گفتم :

«خوب میگی چه کنم؟»

شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت:

«من نمی دونم چه بکنی . هر جور خودت می دونی بکن.من نمی خوام پس افتاده یه نره خر دیگه رو سر سفره خودم ببینم .»

راه و چاره ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد.مثلا با من قهر کرده بود.شب سوم زندگی ما باهم بود . ولی با من قهر کرده بود.خودم می دانستم که می خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یک سره کنم.صبح هم که از در خانه بیرون می رفت ، گفت:

«ظهر که میام ، دیگه نبایس بچه رو ببینم ،ها!»

و من تکلیف خودم را همان وقت می دانستم. حالا هرچه فکر می کنم، نمی توانم بفهمم چطور دلم راضی شد!ولی دیگر دست من نبود. چادر نماز را به سرم انداختم ، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه ام نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه می رفت.بدیش این بود که سه سال عمر صرفش کرده بودم .این خیلی بد بود. همه در دسرهایش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن هایش گذشته بود. و تازه اول راحتی اش بود .ولی من ناچار بودم کارم را بکنم . تا دم ایستگاه ماشین پا به پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب هایش را هم تنش کرده بودم.یک کت و شلوار آبی کوچولو همان او آخر، شوهر قبلی ام برایش خریده بود . وقتی لباسش را تنش می کردم،این فکر هم بهم می زد که :

«زن!دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می کنی؟»

ولی دلم راضی نشد. می خواستم چه بکنم؟چشم شوهرم کور، اگر باز هم



بچه دار شدم، برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه ای که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه می بردم. دوسه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم:

«اول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا می خرم!»

یادم است آن روز هم، مثل روزهای دیگر، هی از من سوال می کرد. یک اسب پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود، دید. وقتی زمینش گذاشتم گفت:

«مادل! دسس اوخ سده بود؟»

گفتم: آره جونم، حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده.

تا دم ایستگاه ماشین، آهسته آهسته می رفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشین ها شلوغ بود. و من شاید تا نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین بگیرم او مد. بچه ام هی ناراحتی می کرد. و من داشتم خسته می شدم. از بس سوال می کرد، حوصله ام را سر برده بود. دوسه بار گفتم:

«پس مادل چطوول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم.»

و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهیم خرید. عاقبت خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده شدیم، بچه ام باز هم حرف می زد و هی می پرسید. یادم است که یکبار پرسید:

«مادل! تجا میلیم؟»

من نمی دانم چرا یک مرتبه، بی آن که بفهمم، گفتم:

میریم پیش بابا.

بچه ام کمی به صورت من نگاه کرد بعد پرسید:

«مادل! تدوم بابا؟»

من دیگر حوصله نداشتم. گفتم:

جونم چقدر حرف می زنی؟ اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم ها!

حال چقدر دلم می سوزد. این جور چیزها بیش تر دل آدم را می سوزاند. چرا

دل بچه ام را در آن دم آخر این طور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم، با خود عهد

کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم. بچه ام را نزنم. فحشش ندهم. و باهانش خوش رفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم می سوزد! چرا اینطور ساکتش کردم؟ بچه کم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوfer که برایش شکلک در می آورد حرف می زد گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من به او محل می گذاشتم، نه به بچه ام که هی رویش را به من می کرد. میدان شاه گفتم نگه داشت. و وقتی پیاده می شدیم، بچه ام هنوز می خندید. میدان شلوغ بود. و اتوبوس ها خیلی بودند. و من هنوز وحشت داشتم که کاری بکنم. مدتی قدم زدم. شاید نیم ساعت شد. اتوبوس ها کم تر شدند. آمدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم در آوردم و به بچه ام دادم. بچه ام حاج و واج مانده بود و مرا نگاه می کرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمی دانستم چه طور حالیش کنم. آن طرف میدان، یک تخمه کدویی داد می زد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم:

بگیر برو قاقا بخر. ببینم بلدی خودت بری بخری.

بچه ام نگاهی به پول کرد و بعد رو به من گفت:

«مادل تو هم بیا بلیم.»

من گفتم:

نه من این جا وایسام تو رو می پام. برو ببینم خودت بلدی بخری.

بچه ام باز هم به پول نگاه کرد. مثل اینکه دو دول بود. و نمی دانست چه طور باید

چیز خرید. تا به حال همچه کاری یادش نداده بودم. بربر نگاهم می کرد. عجب

نگاهی بود! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد.

نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم حتی

آن روز عصر که جلوی درو همسایه ها از زور غصه گریه کردم - هیچ این طور

دلم نگرفته و حالم بد نشده. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود. بچه ام

سرگردان مانده بود و مثل این که هنوز می خواست چیزی از من پرسد. نفهمیدم چه

طور خود را نگه داشتم. یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم:

«برو جونم! این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو باریکلا.»

بچه کم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می خواست بهانه بگیرد و گریه

کند، گفت:

«مادل من تخمه نمی خوام. تیسیمیس می خوام.»

من داشتم بی چاره می شدم. اگر بچه ام ی: خرده دیگر معطل کرده بود، اگر

یک خرده گریه کرده بود ، حتما منصرف شده بودم . ولی بچه ام گریه نکرد .

عصبانی شده بودم . حوصله ام سر رفته بود . سرش داد زد :

« کیشمیش هم داره برو هر چی میخوای بخر . برو دیگه .»

و از روی جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم .

دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هولش دادم و گفتم :

« ده برو دیگه دیر میشه .»

خیابان خلوت بود . از وسط خیابان تا آن ته ها اتوبوسی و درشکه ای پیدا نبود که

بچه ام را زیر بگیرد . بچه ام دو سه قدم که رفت ، برگشت و گفت :

« مادل تیسیمس هم داله ؟»

من گفتم :

« آره جونم . بگو ده شاهی کشمش بده .»

و او رفت . بچه ام وسط خیابان رسیاه بود که ی : مرتبه یک ماشین بوق زد و من

از ترس لرزیدم . و بی این که بفهمم چه می کنم ، خود را وسط خیابان پرتاب کردم و

بچه ام را بغل زدم و توی پیاده رو دویدم و لای مردم قايم شدم . عرق سر و رویم راه

افتاده بود و نفس نفس می زدم . بچه کم گفتم :

« مادل ! چطول سدس ؟»

گفتم :

هیچی جونم . از وسط خیابان تند رد میشن . تو یواش می رفتی ، نزدیک بود بری

زیر هو تول .

این را که گفتم ، نزدیک بود گریه ام بیفتد . بچه ام همانطور که توی بغلم بود ،

گفت :

« خوب مادل منو بزال زیمین . ایندغه تند میلیم .»

شاید اگر بچه کم این حرف را نمی زد ، من یادم رفته بود که برای چه کاری آمده ام .

ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت . هنوز اشک چشم هایم را پاک نکرده

بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم ، افتادم . به یاد شوهرم که مرا غضب

خواهد کرد . افتادم . بچه کم را ماچ کردم . آخرین ماچی بود که از صورتش

برمی داشتم . ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم :

« تند برو جونم ، ماشین میآدش .»

باز خیابان خلوت بود و این بار بچه ام تند تر رفت . قدم های کوچکش را به عجله

برمی داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم پیچد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که رسید، برگشت و نگاهی به من انداخت. من دامن های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می افتادم. همچو که بچه ام چرخید و به طرف من نگاه کرد، من سر جایم خشکم زد. مثل یک دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند، شده بودم. خشکم زده بود و دستهای یم همان طور زیر بغل هایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کندو کو می کردم و شوهرم از در رسید. درست همان طور خشکم زده بود. دوباره از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود به تخمه کدویی برسد. کار من تمام شده بود. بچه ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود. از همان وقت بود که انگار اصلا بچه نداشتم. آخرین باری که بچه ام را نگاه کردم. درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه می کردم. درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم به او نگاه می کردم. درست همان طور که از نگاه کردن به بچه مردم می شود حظ کرد، از دیدن او حظ می کردم. و به عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم. نزدیک بود قدم خشک بشود و سر جایم میخکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. از این خیال، موهای تنم راست ایستاد و من تند تر کردم. دو تا کوچه پایین تر خیال داشتم توی پس کوچه ها بیندازم و فرار کنم. به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم، که یکهو، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد. مثل این که حالا مچ مرا خواهند گرفت. تا استخوان هایم لرزید. خیال می کردم پاسبان سر چهارراه که مرا می پایید، توی تاکسی پریده حالا پشت سرم پیاده شده و حالا است که مچ دستم را بگیرد. نمی دانم چه طور برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم. مسافره های تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی این که بفهمم، و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با سروصدا بستم. شوفر غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای در بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. و شب، بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دریاورم.

## لاک صورتی

بیش از سه روز نتوانستند امام زاده قاسم بمانند.

هاجر صبح روز چهارم ، دوباره بغچه خود را بست، و گیوه نوی را که وقتی می خواستند به این بیلاق سه روزه بیایند ، به چهار تومان و نیم از بازار خریده بود، و کشید و با شوهرش عنایت الله به راه افتادند.

عصر یک روز وسط هفته بود. آفتاب پشت کوه فرو می رفت و گرمی هوا می نشست.

زن و شوهر ، سلانه سلانه ، تا تجریش قدم زدند. در آن جا هاجر از اتوبوس شهر بالا رفت . و شوهرش ، جعبه آینه به گردن ، راه نیاوران را در پیش گرفت. می خواست چند روزی هم در آن جا گشت بزند. در این سه روزی که امام زاده قاسم مانده بودند، نتوانسته بود حتی یک تله موش بفروشد.

هاجر شاید بیست و پنج سال داشت. چنگی به دل نمی زد. ولی شوهرش به او راضی بود . عنایت الله کاسبی دوره گرد بود . خود او می گفت دوازده سال است. دست فروشی می کند. فقط در اواخر جنگ بود که توانست جعبه آینه کوچکی فراهم کند. از آن پس بساط خود را در آن می ریخت ، بند چرمی اش را به گردن می انداخت و به قول خودش دکان جمع و جوری داشت و از کرایه دادن راحت بود. این بزرگترین خوش بختی را برای او فراهم می ساخت. هیچ وقت به کار و کاسبی خود این امید را نداشت که بتواند غیر از بیست و پنج تومان کرایه خانه شان ، کرایه ماهانه دیگری از آن راه بیندازد.

هفت سال بود عروسی کرده بودند . ولی هنوز خدا لطفی نکرده بود و اجاقشان کور مانده بود. هاجر خودش مطمئن بود . شوهر خود را نیز نمی توانست گناه کار بداند. هرگز به فکرش نمی رسید که ممکن است شوهرش تقصیر کار باشد. حاضر نبود حتی در دل خود نیز به او تهمتی و یا افتزایی ببندد. و هر وقت به این فکر می - افتاد پیش خود می گفت :

«چرا بیخودی گناهشو بشورم؟ من که خدای اون نیستم که خودش می دونه و خدای خودش...»

اتوبوس مثل برق جاده شمیران را زیر پا گذاشت و تا هاجر آمد به یاد نذر و

نیازهایی که به خاطر بچه دار شدنشان ، همین دوسه روزه ، در امام زاده قاسم کرده بود، بیفتد...به شهر رسیده بودند.در ایستگاه شاه آباد چند نفر پیاده شدند.هاجر هم به دنبال آنان چادر نماز خود را به دور کمر پیچید و از ماشین پیاده شد.خودش هم نفهمید چرا چند دقیقه همان جا پیاده شده بود ایستاد:

«اوا! چرا پیاده شدم؟»

هیچ وقت شاه آباد کاری نداشت. ولی هرچه بود، پیاده شده بود.ماشین هم رفت و دیگر جای برگشتن نبود.خوش بختی این بود که پول خرد داشت و می توانست در توپخانه اتوبوس بنشیند و خانی آباد پیاده شود.

دل به دریا زد و راه افتاد.لاله زار را می شناخت.خواست تفریحی کرده باشد. دست بغچه را زیر بغل گرفت ، چادر خود را محکم تر روی آن ، به دور کمر پیچید و سرازیر شد.در همان چند قدم اول؛هفته دفعه تنه خورد.بغچه زیربغل او مزاحم گذرندگان بود. و همه با غرولند، کج می شدند و از پهلوی او ، چشم غره می رفتند و می گذشتند .

سر کوچه مهران که رسید ، گیج شده بود. آن جا نیز شلوغ بود.ولی کسی تند عبور نمی کرد.همه دور بساط خرده فروش ها جمع بودند و چانه می زدند. او هم راه کج کرد و کنار بساط پسرک پا برهنه ایستاد.

پسرک هیکل او را به یک نظر ورنانداز کرد و دوباره به کار خود پرداخت.شیشه های لاک ناخن را جابه جا می کرد و آن ها را که سرشان خالی بود ، پر می کرد.پسرک ، حتی ناخن انگشت های پای برهنه خود را هم لاک زده بود و قرمزی زننده آن از زیر گل و خاکی که پایش را پوشانده بود ، هنوز پیدا بود.

هاجر نمی دانست لاک ناخن را به این آسانی می توان از دست فروش ها خرید. آهسته آهی کشید و در دل ، آرزو کرد که کاش شوهرش لاک ناخن هم به بساط خود می افزود و او می توانست ، همان طور که هفته ای چند بار ، یک دوجین سنجاق قفلی از بساط او کش می رود،...ماهی یک بار هم لاک ناخن به چنگ بیاورد.

تا به حال ، لاک ناخن به ناخن های خود نمالیده بود.ولی هر وقت از پهلوی خانم شیک پوشی رد می شد-و یا اگر برای خدمت گزاری ، به عروسی های محل خودشان می رفت.نمی دانست چرا ، ولی دیده بود که خانم ها لاک های رنگارنگ به کار می برند. او ، لاک صورتی را پسندیده بود.رنگ قرمز را دوست نداشت . بنفش هم زیاد سنگین بود و به درد پیرزن ها می خورد.

از تمام لوازم آرایش ، او جز یک وسمه جوش و یک موچین و یک قوطی سرخاب چیز دیگری نداشت. وسمه جوش و قوطی سرخاب ، باقی مانده بساط جهیز او بود و موچین را از پس اندازه‌های خود خریده بود. تهیه کردن سفیداب هم زیاد مشکل نبود. کولی قرشمال‌ها همیشه در خانه داد میزدند.

یکی دوبار ، هوس ماتیک هم کرده بود ، ولی ماتیک گران بود ، و گذشته از آن ، او می‌دانست چه گونه لب خود را هم ، با سرخاب ، لی کند . کمی سرخاب را با وازلینی که برای چرب کردن پشت دست‌های خشکی شده اش ، که دایم می‌ترکید ، خریده بود ، مخلوط می‌کرد و به لب خود می‌مالید. تا به حال سه بار این کار را کرده بود. مزه این ماتیک جدید زیاد خوش آیند نبود . ولی برای او اهمیت نداشت. خونی که از احساس زیبایی لب‌های رنگ شده اش به صورت او می‌دوید ، آن قدر گرمش می‌کرد و چنان به وجد و شعفش وامی داشت که همه چیز را فراموش می‌کرد...

طوری که کسی نفهمد ، کمی به ناخن‌های خود نگریست. گرچه دستش از ریخت افتاده بود ، ولی ناخن‌های بدترکیبی نداشت. همه سفید ، کشیده و بی نقص بودند. چه خوب بود اگر می‌توانست آن‌ها را مانیکور کند! این جا ، بی اختیار ، به یاد همسایه شان ، محترم ، زن عباس آقای شوهر افتاد. پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد ، در نظر آورد. حسادت و بغض ، راه گلایش را گرفت و درد ، ته دلش پیچید...

پسرک تمام وسایل آرایش را داشت. در بساط او چیزهایی بود که هاجر هیچ وقت نمی‌توانست بداند به چه درد می‌خورند. این برای او تعجب نداشت. در جهان خیلی چیزها بود که به فکر او نمی‌رسید. برای او این تعجب آور بود که پسر کوچکی ، بساط به این مفصلی را از کجا فراهم کرده است! این همه پول را از کجا آورده است؟ قیمت اجناس بساط او را نمی‌دانست. ولی حتم داشت تمام جعبه آینه پر از خرده ریز شوهرش ، به اندازه ده تا از شیشه‌های لاک این پسرک ارزش نداشت.

یک بار دیگر آرزو کرد که کاش شوهرش هم لاک فروش بود و متوجه پسرک شد. سن و سال زیادی نداشت که بتوان از او رودرواسی کرد. کمی جلوتر رفت . بغچه زیر بغل خود را جابه جا کرد. گوشه چادر خود را که با دندان‌های خود گرفته بود ، رها کرد و قیمت لاک‌ها را یکی یکی پرسید.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد صاحب همچو پولی بشود و تا به خانه برسد ، دایم تکرار می‌کرد : « بیس و چار زار؟! ... بیس و چار زار! ... لا بد آگه چونه بزمن یق قرونشم کم

می کنه... نیس؟ تازه بیس و... چقدر میشه...؟ چه می دونم؟ همونشم از کجا گیر بیارم؟...»

\*

دوساعت به غروب مانده یکی از روزهای داغ تابستان بود. کاسه بشقابی، عرق ریزان و هن هن کنان، خورجین کاسه بشقاب خود را، در پیچ و خم یک کوچه تنگ و خلوت، به زحمت، به دوش کشید. و گاه گاه فریاد می زد:

«آی کاسه بش... قاب! کاسه های همدان، کوزه های آب خوری...»

خیلی خسته بود. با عصبانیت فریاد می کرد. در هر ده قدم یک بار، خورجین

سنگین خود را به زمین می نهاد و با آستین کت پاره اش، عرق پیشانی خود را

می گرفت. نفسی تازه می کرد و دوباره خورجین سنگین را به دوش می کشید. در هر

دو سه بار هم، وقتی طول یک کوچه را می پیمود، در کناری می نشست و سرفرصت

چیچی چاق می کرد و به فکر فرو می رفت.

از کوچه ای باریک گذشت، یک پیچ دیگر را هم پشت سر گذاشت و وارد کوچه ای

پهن تر شد.

این جا شارع عام بود. جوی سرباز وسط کوچه، نو نوارتر و هزاره سنگ چین دو

طرف آن مرتب تر، و گذرگاه، وسیع تر و فضای کوچه دل بازتر بود.

این، برای کاسه بشقابی نعمت بزرگی بود. این جا می توانست، با کمال آسودگی،

هر طور که دلش می خواهد، راه برود، و خورجین کاسه بشقابش را به دوشش

بکشد. خرابی لبه جوی ها، تنگی کوچه ها، و بدتر از همه، کلوخ های نتراشیده

و بزرگی که سر هر پیچ، به ارتفاع کمر انسان، در شکم دیوارهای کاه گلی، معلوم

نبود برای چه، کار گذاشته بودند،... در این پس کوچه ها بزرگترین دردسر بود.

و او با این خورجین سنگینش، به آسودگی نمی توانست از میان آن ها بگذرد.

به پاس این نعمت جدید، خورجین خود را به کناری نهاد. یک بار دیگر فریاد

کرد:

«آی کاسه بش... قاب! کاسه های مهدانی، کوزه های جاترشی!»

و به دیوار تکیه داد و کیسه چیچ خود را از جیب در آورد.

پهلوی او - چند قدم آنطرف تر - دو سگی که میان خاک روبه ها می لولیدند،

وقتی او را دیدند کمی خر خر کردند. و چون مطمئن شدند، به سراغ کار خود



رفتند. بالای سر او ، روی زمینه که گلی دیوار ، بالاتر از دسترس عابران ، کلمات  
یک لعنت نامه دور و دراز ، باران های بهاری با شستن کاه گل دیوار ، از چند جا ،  
نزدیک به محو شدنش ساخته بود ، هنوز تشخیص داده می شد. و بالاتر از آن ، لب بام  
دیوار ، یک کوزه شکسته ، از دسته اش - به طنابی که حتما دنبال بند رخت پهن کن صاحب  
خانه ها بود - آویزان بود.

کاسه بشقابی چپق خود را آتش زده بود و در حالی که هنوز با کبریت بازی می کرد،  
غم و اندوه دل خود را با دود چپق به آسمان فرستاد.

داغی عصر فرومی نشست ، ولی هوا کم کم دم می کرد. نفس در هوایی که انباشته  
از بوی خاک آفتاب خورده زمین کوچه ، و خاکروبه های زیر و رو شده بود ، به تنگی  
می افتاد. گذرندگان تک تک می گذشتند و سگ ها گاهی به سرو کول هم می پریدند و  
غوغایی برپا می کردند.

در سمت مقابل کوچه - روبه روی تل خاک روبه - دری باز شد. و هاجر با دوتا  
کت کهنه و یک بغل کفش دم پای پاره بیرون آمد. کاسه بشقابی را صدا زد و به مرتب  
کردن متاع خود پرداخت.

«داداش! ببین اینا به دردت می خوره؟... کاسه بشقاب نمی خوام ها! شوورم  
تازه از بازار خریده ...»

«کاسه بشقاب نمی خای؟ خودت بگو ، خدا رو خوش میآد من تو کوچه ها  
سگ دو بزمن و شماها کاسه بشقابتونو از بازار بخرین نون منو آجر کنین؟»  
«خوب چه کنم داداش؟! اما که کف دستمونو بو نکرده بودیم که بدونیم تو امروز  
از این جا رد میش...»

هاجر و کاسه بشقابی تازه سردلشان باز شده بود که مردی گونی به دوش و  
پایرهنه ، از راه رسید. نگاهی به طرف آنان انداخت و یک راست به سراغ خاک روبه ها  
رفت. لگدی به شکم سگ ها حواله کرد؛ زوزه آن ها را برید و به جست و جو  
پرداخت.

هاجر او را دید و گویا شناخت. با خود گفت:

«نکنه همون باشه...»

کمی فکر کرد و بعد بلند ، به طوری که هم آن مرد و هم کاسه بشقابی بشنوند ، این  
طور شروع کرد:

«آره خودشه. ذلیل شده . واخ ، خداجونم مرگت کنه . پریروز دو من خورده نون

براش جمع کرده بودم ؛ دست کرد شندر غاز به من داد! ذلیل مرده نمیگه اگه به عطار سرگذرمون داده بودم ، دوسیر فلفل زرد چوبه بهم داده بود. یا اقل کمش تو این هیرو ویر ، قند و شکری چیزی می داد و دوسه روزی چایی صبحمونیو راه می انداخت. سکینه خانم همساده مون... واه نگاش کن خاک تو سر گدات کنن!...»  
«خورده نونی» یک نصفه خیار پیدا کرده بود . باچاقو کله ای که از جیب پشتش در آورد ، قسمت دم خورده و کثیف آن را گرفت. یک گاز محکم به آن زد و... و آن را به دور انداخت . گویا خیار تلخ بود .

هاجر که او را می پایید ، نیشش باز شد. ولی خنده اش زیاد طول نکشید.  
لک و لوچه خود را جمع کرد ، چادر را به دور کمر پیچید و متوجه کاسه بشقابی شد. معلوم نبود به چه فکر افتاد که قهقهه نزد.

«آره داداش ، چی می گفتم؟... آره... سکینه خانم ، همسادمون ، برا مرغاش هر چی از و چیز می کنه و این در و اون در می زنه ، خورده نون گیر بیاره ، مگه می تونه؟  
آخه این روزا کی نون حسابی سر سفره خونه ش دیده که خورده نونش باقی بمونه؟ تا لاحاف کرسیاشم با همون ریگای پشتش می خورن . دیگه راسی راسی آخرالزمنه، به سوسک موسکا شم کسی اهمیت نمیده... آره سکینه خانومو می گفتم... بی چاره هر سیرشم دوتا تخم مرغ سیامیده که باهاش هزار درد بی دردمون آدم دوا میشه! آخه دون که گیر نمیادش که. اونم که خدا به دور... دلش نمیاد پول خرج کنه . هی قلمبه می کنه و زیر سنگ میذاره.»

کاسه بشقابی که از بررسی کت ها فارغ شده بود ، به سراغ کفش دمپایی ها رفت :  
«خوب خواهر ، اینا چیه؟ اوه...! چند جفته! تو خونه شما مگه اردو اتراق می کنه؟!»  
«داداش زبونت همیشه خیر باشه. بگو ماشالا. ازش کم نمیآد که. شما مردا چه قدر بی اعتقادین!...»

«بر هرچی بی اعتقاده لعنت! من که بخیل نیستم. خوب یاد آدم نمی مونه خواهر!  
آدم نمی فهمه کی آفتاب می زنه و کی غروب می کنه . شاماهام چه توقعاتی از آدم دارین...»

«نیگاش کن خاک برسر و... قربون هرچه آدم بامعرفته. خاک برسر مرده ، نمی دونم چه طور از او هیکلش خجالت نکشید دست کرد سی شیء - سی شیء بی قابلیت - تو دست من گذاشت. پولاشو ، که الاهی سرشو بخوره ، انداختم تو کوچه ، زدم تو سرش ، گفتم خاک تو سر جهودت کنن! برو اینم ماست بگیر بمال سر

کچل ننت! ذلیل مرده خیال می کنه محتاج سی شیشش بودم. انقدر اوقاتم تلخ شده بود که نکردم نون خشکامو ازش بگیرم. بی عرضگی رو سیاحت! یکی نبود بگه آخه فلان فلان شده ، واسه چی مفت و مسلم دو من خورده نونتو دادی به این مرتیکه الدنگ بیره ؟... چه کنم؟ هرچی باشه یه زن اسیر که بیش تر نیستم. خدام رفتگان مارو نیامرزه که این طور بی دست و پا بارمون اووردن. نه سوادى ، نه معرفتى ، نه هیچ چى! هر خاک تو سر مرده ای تا دم گوشامون کلاه سرمون میداره و حالیمون نمیشه. من بی عرضه رو بگو که هیچ چیمو به این قبا آرخلوقیه - این ملا موشی جهوده رو میگم - نمیدم ؛ میگم باز هرچی باشه ، اینا مسلمونن، خدا رو خوش نیاد نونن یه مسلمونو تو جیب یه کافر بریزم. اون وخت تورو به خدا سیاحت کن ، اینم تلافیشه!

میام ثواب کنم ، کباب میشم. راس راسی اگه آدم همه پاچه شم تو غسل کنه ، بکنه تو دهن این بی همه چیزا ، آخرش گازشم می گیرن.»

کاسه بشقابى دیگر نتوانست صبر کند و اینطور تو او دوید:

«خوب خواهر، این کفش کهنه هات که به درد من نمی خوره. بزا باشه همون ملا موشی جهوده بیاد ازت به قیمت خوب بخره.»

هاجر که دست پاچه شده بود، تکانی خورد. سرو شانۀ ای قر داد و درحالی که می خندید و صدای خود را نازک تر می کرد گفت:

«واه واہ! چقدر گنده دماغ! من مقصودم به تو نبود که داداش ، به اون ذلیل مرده بود که منو از دیروز تا حالا چزونده.»

«آخه خواهر درسته که صبح تا شوم با هزار جور آدم سرو کله می زنیم، اما کله خر که به خورد ما ندادن که ! تو به در میگی که دیوار گوش کنه دیگه . آخه ... آخه تخم مام تو همین کوچه پس کوچه ها پس افتاده...»

«نه داداش. اوقات تلخ نشه . آخه چه کنم ، منم دلم پره. اصلا خدام همه این الم شنگه ها رو همین براما فقیر فقرا آورده . واہ واہ خدا به دور! این اعیانا کجا لباس و کفش کهنه دم در می فروشن؟ یا می برن بازار عوض می کنن ، یا میدن کلفت نوکراشون و سر ماه ، پای مواجبشون کم می ذارن. اصلا تا پوست بادنجوناشونم دور نمی ریزن. بلدن دیگه . اگر این طور نبود که دارا نمی شدن که! اگه اونا بودن ، مگه خوردده نوناشونو اصلا کنار میگذاشتن؟ زود خشکش می کردن و می کوبیدن ، می زدن به کتلته، متلته؟ چیه؟ ... من که نمی دونم، ... یا هزار خوراک دیگه. خدا عالمه چه مزه ای می گیره.

من که هنوز به لبم نرسیده . واہ واہ ! هرگز رغبتم نمی شینه.»

«خوب خواهر همه اینا رو چند؟»

«من چه می دونم. خود دونی و خدای خودت. من که سررشته ندارم که .»

بیا و با من حضرت عباسی معامله کن.»

«چرا پای حضرت عباسو میون می کشی؟ من یه برادر مسلمون، تو هم خواهر

منی دیگه. داریم با هم معامله می کنیم. دیگه این حرفا رو نداره.»

«آخه من چی بگم؟ خودت بگو چند می خری! اما حضرت عباس...»

«من خلاصه شو بگم، اگه کاسه بشقاب بخای ، یه کوزه جاترشی میدم ، دوتا

آب خوری ، اگه پول بخای، من چار تومن و نیم.»

«کاسه بشقاب که نمی خام. اما چرا چار تومن و نیم؟ این همه کفشه.»

«کفش هات مال خودت. دوتا کتتو چار تومن می خرم.»

آفتاب لب بام رسیده بود که معامله تمام شد. کاسه بشقابی چهار تومان و شش

قران به هاجر داد؛ خورجین خود را به دوش کشید و در خم پس کوچه ها به

ره افتاد.

\*

فردا اول غروب ، هاجر پشت بام را آب و جارو کرد ؛ جاها را انداخت و به

انتظار شوهرش ، که قرار بود امشب بیاید، کنار حیاط می پلکید؛ و گاهی هم به

مطبخ سر می زد.

در خانه ای که هاجر و شوهرش زندگی می کردند، دو کرایه نشین دیگر هم بودند.

یکی شوfer بیابان گردی بود ، که دائم به سفر می رفت و در غیاب خود ، زن خود

را با تنها فرزندش آزاد می گذاشت؛ و دیگری پینه دوز چهل و چند ساله ای که تنها

زندگی می کرد و بیش از یک اتاق در اجاره نداشت.

از هفت اتاق خانه کرایه ای آنها، دو اتاق را آن ها داشتند ، دو اتاق همه شوfer و

زنش می نشستند ، دو اتاق دیگر هم مخروبه افتاده بود.

عباس آقای شوfer، یک هفته بود که به شیراز رفته بود و زنش محترم، باز سر به

نیست شده بود. قبلا می گفت می خواهد چند روزی به خانه مادرش برود. ولی

کی باور می کرد؟

اوستا رجبعلی پینه دوز ، یک مستاجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم کم

حق آب و گل پیدا کرده ود. دکانش سر کوچه بود. زیاد زحمتی به خود نمی داد،

کم تر دوندگی داشت، جز هفته ای یک بار که برای خرید تیماج و مغزی و نوار و

دیگر لوازم کار خود به بازار می رفت؛ همیشه یا در دکان بود، و یا کنج اتاق خود افتاده بود، چایی می خورد و حافظ می خواند.

کاسی رو به راهی نداشت، ولی به خودش هرگز بد نمی گذراند و اغلب روی کوره ذغالی اش، کنار درگاه اتاق، قابلمه کوچکش غل غل می کرد. زنش را که حاضر نشده بود از ده به شهر بیاید، در همان سال اول، ول کرده بود و فقط تابستان ها، که با بساط پینه دوزی خود، سری به ده می زد، با او نیز عهدی تازه می کرد.

وقتی به شهر آمده بود، سواد چندانی نداشت. یکی دو سال به کلاس اکابر رفت و بعد هم با خواندن روزنامه هایی که یک مشتری روزنامه فروشش می آورد، به راه راست و چپ این چند ساله را کم کم می شناخت. اول به کمک مشتری روزنامه فروشش، ولی بعدها یاد گرفته بود و نوشته های روزنامه را با زندگی خود تطبیق می کرد. و نتیجه می گرفت. خود او چپ بود، چون پینه دوز بود- خود او این گونه دلیل می آورد- ولی دلش نمی آمد حافظ را رها کند و وقت بی کاری خود را به کارهای دیگری بزند. خودش هم از این تنبلی، دل زده شده بود. و هر وقت رفیق روزنامه فروشش، با صدای خراش دار و بم خود، به او سرکوفت می زد، قول می داد که حتما تا هفته دیگر در اتحادیه اسم نویسی کند.

هوا تاریک شده بود. اوستا رجبعلی هم آمد. ولی عنایت هنوز پیدایش نبود. هاجر رفت تا چراغ را روشن کند. کفشش را در آورد. وارد اتاق شد. کبریت کشید و وقتی خواست لوله چراغ را بلند کند، در روشنایی کبریت، لاک صورتی ناخن های دستش، که به روی لوله چراغ برق می زد، یک مرتبه او را به فکر فرو برد.

«اگه عنایت پرسید چی بهش بگم...؟ نبادا بدش بیاد؟!»

چوب کبریت ته کشید. نوک انگشت هایش را سوزاند ورشته افکار او را پاره کرد. یک کبریت دیگر کشید و در حالی که چراغ را روشن می کرد، با خود گفت:

«ای بابا!... خوب اونم بالاخره اش یه مرده دیگه...»

در صدا کرد و پشت سر کسی کلون شد. صدای پای خسته و سنگین عنایت به گوش رسید. هاجر، دست های خود را زیر چادر نماز پیچید و تا دم در اتاق، به استقبال شوهرش رفت. سلام کرد و بی مقدمه پرسید:

«...راستی عنایت، چرا تو، لاک تو بساطت نمی ذاری؟»

«بسم الله الرحمن الرحيم! دیگه چی دلت می خاد؟ عوض این که بیای گرد راهمو»

بگیری و پرسی این چند روز تو نیاوران چه خاکی به سرم کردم ، باد سرد دلت می زنی؟»

«اوه! باز یه چیزی اومدیم ازش پرسیم...خوب نیاوران چه کردی؟»  
«هیچ چی. چمچاره مرگ!سه روز از جیب خوردم. جعبه آینمو به هن کشیدم.  
شبا تو مسجد خوابیدم و یک جفت گوش کوب فروختم. همین!»  
«با-ری-کل-لا! اما واسه چی غصه می خوری؟ خوب چی می شه کرد؟ بالاخره  
خدام بزرگه دیگه»

عنایت در حالی که جعبه آینه خود را روی بخاری بند می کرد، باخون سردی و آه گفت:

«بله خدا بزرگه. خیلی ام بزرگه! مثل خورده فرمایشای زن من... اما چه باید کرد  
که درآمد ما خیلی کوچیکه.»

«مرد حسابی چرا کفر میگی؟ چی چی خدا خیلی بزرگه مثل هوس های من؟ باز  
ما غلط کردیم یه چیزی از تو خواستیم؟ باز می خاد تا قیامت بلگه و مسخره کنه .  
آخه منم آدمم! دلم می خاد... یا چشمای منو کور کن یا...»

«آخه مگه کله خر خوردت دادن؟ فکر بین من دار و ندارم چقدره؛ اون وقت  
ازین هوس ها بکن. من سرگنج قارون ننشسته م که.»

«او هو... اوه! توام . مگه پولش چقدر میشه که این همه برای من اصول دین

می شمری؟

«چقدر میشه؟ خودت بگو!»

«بیس و چارزار!»

«بیس و چارزار؟... از کجا نرخ مانیکورو بلد شدی؟»

هاجر دست های خود را که به چادر پیچیده بود بیرون آورد و با لب خندی، پر از  
سرور و امید ، گفت:

«پریروز یه دونه خریدم!»

«خریدی؟! چی چی رو؟ با پول کی؟ هاه؟ من یه صبح تا ظهر پای ماشینای

شمرون و ایسادم تا یه شوfer دلش به رحم بیآد، منو مجانی به شهر بیاره. اونوقت تو

رفتی بیسد و چارزار دادی مانیکور خریدی که جلو چشم نامحرم قر بدی؟...»

بیسد و چارزار!... پول از کجا اووردی؟ از فاسقت؟...»

عنایت این جا که رسید، حرف خود را خورد. صورتش کمی قرمز شد و با

بی چارگی افزود:

«لا اله الا الله...»

«خجالت بکش بی غیرت! کمرت بزنه اون نمازایی که می خونی! باز می خای کفر

منو بالا بیآری؟ خوب پول خود بود، خریدم دیگه! چی از جونم می خای؟...»

«غلط کردی خریدی. خجالت نمی کشه! مگه پول از سر قبر بابات اوورده بودی؟

یالا بگو بینم پول از کجا اوورده بودی؟»

هاجر آن رویش بالا آمده بود. چادر را کنار انداخت. خون به صورتش دوید و

فریاد زد:

«به تو چه!»

«به من چه؟... ایهه! ایهه! ایهه! تو چه ابله؟ زنیکه لجاره! حالا حالیت می کنم...»

او را به زیر مشت و لگد انداخت.

«آآخ... وای خدا... وای... به دادم برسین... مردم...»

اوستا رجبعلی حافظ را به کناری انداخت. از روی بساط سماور شلنگ برداشت

و خود را رساند. چند تا «یاالله» بلند گفت و وارد شد. عنایت از هول هول چادر حاجر را

از گوشه اتاق برداشت و روی سر زنش کشید و کناری ایستاد.

«باز چه خبر شده؟... ایهه! آخه مرد حسابی این کارا مسئولیت داره. خدارو خوش نیآد.»

«به جون عزیزی خودت، اگه محض خاطر تو نبود، له لوردش می کردم. زنیکه

پتیاره داره تو روی منم وای میسه...»

اوستا رجبعلی سری تکان داد و آهی کشید. یک قدم جلوتر گذاشت؛ دست

عنایت را گرفت و درحالی که او را از اتاق بیرون می کشید گفت:

«بیا... بیا بریم اتاق من، یه چایی بخور حالت جا بیآد... معلوم میشه این

چند روزه، نیاورون، کار و کاسییت خیلی کساد بوده... نیس؟!»

اوستا رجبعلی یک ربع دیگر آمد و هاجر ار هم به اتاق خود برد. چای ریخت و

جلوی هردوشان گذاشت.

«خوب! می خاین از خر شیطون پایین بیاین یا بازم خیال کتک کاری دارین؟»

هاجر بغضش ترکید و دست به گریه گذاشت.

«چرا گریه می کنی؟ آخه شوهرتم تقصیر نداره. چه کنه؟ دلش از زندگی سگیش

پره. دق دلی شو، سر تو درنیآره، سرکی در بیآره؟»

عنایت توی حرف او دوید و با لحنی آرام، ولی محکم و با ایمان، گفت:

«چی میگی اوستا؟ اومدیم و من هیچی نگم. ولی آخه این زنیکه کم عقل،  
چادر نماز کمرش می زنهت؛ وضو می گیره، با این لاکای نجس که به ناخوناش مالیده،  
نمازش باطله! آخه این طوری که آب به بشره نمی رسه که.»  
«ای بابا توام. ناخون که جزو بشره نیسش که هر هفته چار مثقال ناخونای  
زیادیتو می گیری و دور می ریزی. اگه جزو بشره بود که چیندن هو نوک سوزنش کلی  
کفاره داشت.»

و روی خود را به هاجر کرد و افزود:

«هان؟ چی می گی هاجر خانم؟»

«من چه می دونم اوس سا. من که یه زن ناقص العقل بیش تر نیستم که . کجا مساله  
سرم میشه؟»

«این چه حرفیه می زنی؟ ناقص العقل کدومه؟ تو نبایس بذاری شوهرتم این

حرفارو بزنه. حالا خودت میگیش؟ حیف که شما زنا هنوز چیزی سرتون

نمیشه. روزنامه که بلد نیستی بخونی، و گه نه می فهمیدی من چی می گم. اینم تقصیر شوهرته.

اما نه خیال کنی من پشتی تو رو می کنم ها! تو هم بی تقصیر نیستی. آخه تو

این بی پولی، خدا رو خوش نمیآد این همه پول ببری بدی مانیکور بخری. اما خوب

چه باید کرد؟ ماها تو این زندگی تنگمون، هی پاهامون به هم می پیچه و رو

سر و کول هم زمین می خوریم و خیال می کنیم تقصیر اون یکیه. غافل از این که،

این زندگیمونه که تنگه و ماها رو به جون همدیگه میندازه...»

«آره، آره اوستا راست میگی! خدا می دونه من هر وقت ته جیم خالیه، مثل

برج زهرمار شب وارد خونه میشم. اما هر وقت چیزی تنگ بغلمه، خونه م برام مثل

بهشته. گرچه اجاقمون کوره، ولی این جور شبا هیچ حالیم نمیشه.»

اوستا رجبعلی ف آن شب، سماورش را یک بار دیگر آتش کرد و آخر سر هم هاجر

رفت شام کشید و سه نفری باهم، سر یک سفره شام خوردند.

\*

و فردا صبح، هاجر، لاک ناخن های خود را با نوک موچین قدیمی خود تراشید و

شیشه لاک را توی چاهک خالی کرد. مارک آن را کند و یک خرده روغن عقربی را که

نمی دانست کی و از کجا قرض کرده بود، توی آن ریخت و دم رف گذاشت.



## گناه

شب روزه هفتگی مان بود. و من تا پشت بام خانه را آب و جارو کردم و رخت خواب ها را انداختم ، هوا تاریک شده بود. و مستمعین روزه آمده بودند. حیاطمان که تابستان ها دورش را با قالی های کناره مان فرش می کردیم و گلدان ها را مرتب دور حوضش می چیدیم، داشت پرمی شد. من کارم که تمام می شد ، توی تاریکی لب بام می نشستم و حیاط را تماشا می کردم. وقتی تابستان بود و روزه را توی حیاط می خواندیم ، این عادت من بود. آن شب هم مدتی توی حیاط را تماشا کردم. طوری نشسته بودم که سر و بدنم در تاریکی بود و من در روشنی حیاط ، مردم را که یکی یکی می آمدند و سر جای همیشگی خودشان می نشستند، تماشا می کردم. خوب یادمانده است. باز هم آن پیرمردی که وقتی گریه می کرد ، آدم خیال می کرد می خندد ، آمد و سر جای همیشگی اش ، پای صندلی روزه خوان نشست. من و خواهرم همیشه از صدای گریه این پیرمرد می خندیدیم. و مادرم ما را دعوا می کرد و پشت دستش را گاز می گرفت و مارا وامی داشت استغفار کنیم. یکی دیگر هم بود که وقتی گریه می کرد ، صورتش را نمی پوشانید. سرش را هم پایین نمی انداخت. دیگران همه این طور می کردند. مثل این که خجالت می کشیدند کس دیگری اشکشان را ببیند. ولی این یکی نه سرش را پایین می انداخت ، و نه دستش را روی صورتش می گرفت. همان طور که روزه خوان می خواند ، او به روبه روی خود نگاه می کرد و بی صدا اشک از چشمش ، روی صورتش که ریش جوگندمی کوتاهی داشت، سرازیر می شد. آخر سر هم وقتی روزه تمام می شد ، می رفت سر حوض ، و صورتش را آب می زد. بعد همانطور که صورتش خیس شده بود ، چایی اش را می خورد و می رفت. من نمی دانستم زمستان ها چه می کند که روزه را توی پنججدری می خواندیم. اما تابستان ها، هر شب که من از لب بام ، بساط روزه را می پاییدم، این طور بود. من به این یکی خیلی علاقه پیدا کرده بودم. وقتی هم که تنها بودم ، به شنیدن صدای گریه اش نمی خندیدم ، غصه ام می شد. ولی هر وقت با این خواهر بدجنسم بودم ، او پقی می زد به خنده و مرا هم می خندانند. و آن وقت بود که مادرمان عصبانی می شد. جای معینی نداشت. هر شبی یک جا می نشست. من به خصوص از گریه اش خوشم می آمد که بی صدا بود. شانه هایش هم تکان نمی خورد. صاف

می نشست، جم نمی خورد و اشک از روی صورتش سرازیر می شد و ریش  
جوگندی اش، از همان بالای بام هم پیدا بود که خیس شده است. آن شب او هم  
آمد و رفت، صاف روبه روی من، روی حصیر نشست. کنار همام همه  
دور حیاط را نمی پوشاند و یک طرف را حصیر می انداختیم. طرف پایین  
حیاط دیگر پر شده بود. رفقای درم همه همان دم دالان می نشستند. آبدارباشی  
شب های روزه هم آن طرف، توی تاریکی، پشت گلدان ها ایستاده بود و نماز  
می خواند و من فقط صدایش را می شنیدم که نمازش را بلند بلند می خواند.  
چه قدر دلم می خواست نمازم را بلند بلند بخوانم. چه آرزوی عجیبی بود! از  
وقتی که نماز خواندن را یاد گرفته بودم، درست یادم است، این آرزو همین طور  
در دلم مانده بود و خیال هم نمی کردم این آرزو عملی بشود. عاقبت هم نشد.  
برای یک دختر، برای یک زن که هیچ وقت نباید نمازش را بلند بخواند، این آرزو  
کجا می توانست عملی بشود؟ این را گفتم. مدتی توی حیاط را تماشا می کردم و  
بعد وقتی که پدرم هم از مسجد آمد، من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم و بلند  
شدم. لازم نبود که دیگر نگاه کنم تا ببینم چه خبر خواهد شد. و مردم چه خواهند کرد.  
پدرم را هم وقتی می آمد، خودم که نمی دیدم. صدای نعلینش که توی کوچه روی پله  
دالان گذاشته می شد، و بعد ترق توروق پاشنه آن که روی کف دالان می خورد، مرا  
متوجه می کرد که پدرم آمده است. پشت سر او هم صدای چند جفت کفش دیگر را روی  
آجر فرش دالان می شنیدم. این ها هم موذن مسجد پدرم و دیگر مریدها بودند که با پدرم  
از مسجد برمی گشتند. دیگر می دانستم که وقتی پدرم وارد می شود، نعلینش را آن گوشه  
پای دیوار خواهد کند و روی قالیچه کوچک ترکمنی اش، که زیر پا پهن می کرد،  
چند دقیقه خواهد ایستاد و همه کسانی که دور حیاط و توی اتاق ها نشسته اند و چای  
می خورند و قلیان می کشند، به احترامش سرپا خواهند ایستاد و بعد همه با هم خواهند  
نشست. این ها را دیگر لازم نبود ببینم. همه را می دانستم. آن وقت آخرهای تابستان  
بود و من شاید تابستان سومم بود که هر شب روزه، وقتی رخت خواب ها را پهن  
می کردم، لب بام می آمدم و توی حیاط را تماشا می کردم. مادرم دو سه بار مرا  
غافلگیر کرده بود و همان طور که من مشغول تماشا بودم، از پلکان بالا آمده بود و  
پشت سر من که رسیده بود، آهسته صدایم کرده بود. و من ترسان و خجالت زده از جا  
پریده بودم. جلوی مادرم ساکت ایستاده بودم. و در دل با خود عهد کرده بودم که دیگر  
لب بام نیایم. ولی مگر می شد؟ آخر برای یک دختر دوازده سیزده ساله، مثل آن وقت

من ، مگر ممکن بود گوش به این حرفها بدهد؟ این را گفتم. پدرم که آمد ، من از جا پریدم و رفتم به طرف رختخواب ها. خوبیش این بود که پدرم هنوز نمی دانست من شب های روزه لب بام می نشینم و مردها را تماشا می کنم. اگر می دانست که خیلی بد می شد. حتم داشتم که مادر چغلی مرا به پدر نخواهد کرد. چه مادر مهربانی داشتیم! هیچ وقت چغلی ما را نمی کرد که هیچ ، همیشه هم طرف ما را می گرفت و سر چادر نماز خریدن برایمان ، با پدرم دعوا هم می کرد.

خوب یادم است. رخت خواب ها پهن بود. هوای سرشب خنک شده بود و من وقتی روی دشک خودم ، که مال من تنها نبود و با خواهر هفت ساله ام روی آن می خوابیدم ، نشستم ، دیدم که خیلی خنک بود. چقدر خوب یادم مانده است! هیچ دیده اید آدم بعضی وقت ها چیزی را که خیلی دلش می خواهد یادش بماند، چه زود فراموش می کند؟

اما بعضی وقت ها هم این وقایع کوچک چه قدر خوب یاد آدم می ماند! همه چیز آن شب چه خوب یاد من مانده است! این هم یادم مانده است که به دختر همسایه مان که آمده بود رخت خواب هاشان را پهن کند و از لب بام مرا صدا کرد محلی نگذاشتم. خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم. خودم هم نمی دانم چرا اینکار را کردم، ولی دشکم آنقدر خنک بود که نمی خواستم از رویش تکان بخورم. بعد که دختر همسایه مان پایین رفت ، من بلند شدم و روی رخت خوابم نشستم ، به چه چیزهایی فکر می کردم ، یک مرتبه به صرافت افتادم ، به صرافت این افتادم که مدت هاست دلم می خواهد یواشکی بروم و روی رختخواب پدرم دراز بکشم. هنوز جرات نداشتم آرزو کنم که روی آن بخوابم. فقط می خواستم روی آن دراز بکشم. رخت خواب پدرم را تنهایی آن طرف بام می انداختیم. من و مادرم و بچه ها این طرف می خوابیدیم و رخت خواب برادرم را که دو سال بزرگتر از من بود آن طرف ، آخر ردیف رخت خوابهای خودمان می انداختیم. همچه که این خیال به سرم زد، باز مثل همیشه اول از خودم خجالت کشیدم و نگاهم را از سمت رخت خواب ها پدرم برگرداندم. بعد هم خوب یادم هست که مدتی به آسمان نگاه کردم. دو سه تا ستاره هم پریدند. ولی نمی شد. پاشدم و آهسته آهسته و دولا دولا برای این که سرم در نور چراغ های حیاط نیفتد ، به آن طرف رفتم و کنار رختخواب پدرم ایستادم. تنها رخت خواب او ملافه داشت. خوب یادم است.

هر شب وقتی رخت خوابش را پهن می کردم ، دشک را که می تکاندم و متکا را بالای آن می گذاشتم و لحاف را پایینش جمع می کردم ، یک ملافه سفید و بزرگ هم داشت که روی همه اینها می انداختیم و دورو برش را صاف می کردیم. سفیدی

ملافه رخت خواب پدرم ، در تاریکی هم به چشم می زد و هرشب این خیال را به سر من می انداخت. هر شب مرا به هوس می انداخت. به این هوس که یک چند دقیقه ای ، نیم ساعتی ، روی آن دراز بکشم. به خصوص شب های چهارده که مهتاب سفیدتر بود و مثل برف بود. چه قدر این خیال اذیتم می کردم! اما تا آن شب ، جرات این کار را نکرده بودم. نمی دانم چه بود کسی نبود که مرا ببیند. کسی نبود که مرا ببیند. اگر هم می دید ، نمی دانم مگر چه چیز بدی در این کار بود. ولی هر وقت این خیال به سرم می افتاد ، ناراحت می شدم. صورتم داغ می شد. لب هایم می سوخت و خیس عرق می شدم و نزدیک بود به زمین بخورم. کمی دودل می ماندم و بعد زود خودم را جمع و جور می کردم و به طرف رخت خواب های خودمان فرار می کردم و روی دشک خودم می افتادم. یک شب ، چه خوب یادمانده است ، گریه هم می کردم. بعد خودم از این کارم خنده ام می گرفت و حتی به خواهرم هم نگفتم. اما چه قدر خنده دار بود گریه آن شب من! وقتی روی رخت خواب خودم افتادم ، مدتی گریه کردم و بین خوب و بیداری بودم که خواهرم آمد بالا و صدایم کرد که شام یخ کرد. آن شب هم وقتی این خیال به سرم افتاد ، اول همان طور ناراحت شدم. سفیدی رخت خواب پدرم را هرشب به خواب می دیدم. ولی مگر جرات داشتیم به آن نزدیک شویم؟ اما آن شب نمی دانم چه طور شد که جرات پیدا کردم. مدتی پای رخت خوابش ایستادم و به ملافه سفیدش و به دشک بلندش نگاه کردم و بعد هم نفهمیدم چه طور شد یک مرتبه دلم را به دریا زدم و خودم را روی رخت خواب پدرم انداختم. ملافه خنک خنک بود و پشت من تا پایین پاهایم آنقدر یخ کرد که حالا هم وقتی به فکرم می افتم ، حظ می کنم. شاید هم از ترس و خجالت وحشت کردم که اینطور یخ کردم. ولی صورتم داغ بود و قلبم تند می زد. مثل این که نامحرم مرا دیده باشد. مثل وقتی که داشتیم سرم را شانه می کردم و پدرم از در وارد می شد و من از ترس و خجالت وحشت می کردم ولی خجالتم زیاد طول نکشید. پشتم گرم شد. عرقم بند آمد و دیگر صورتم داغ نبود. و من همان طور که روی رخت خواب پدرم طاقباز افتاده بودم ، خوابم برد. برادرم مدرسه می رفت و تنها من در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم. خستگی از کار روز و رخت خواب ها را

که پهن کرده بودم ، مرا از پا درآورده بود و نمی دانم آن شب اصلا چه طور شده بود که من خواب دیو پیدا کرده بودم. هر وقت به فکر آن شب می افتم ، هنوز از خجالت آب می شوم و مو بر تنم راست می شود. من که دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. فقط یک وقت بیدار شدم و دیدم لحاف پدرم تا روی سینه ام کشیده شده است و مثل این که کسی پهلویم خوابیده است. وای! نمی دانید چه حالی پیدا کردم! خدایا! یواش اما با عجله تکان خوردم و خواستم یک پهلوشوم. ولی همان تکان را هم نیمه کاره ول کردم و خشکم زد و همان طور ماندم. سرتاپایم خیس عرق شده بود و تنم داغ داغ بود و چانه ام می لرزید. پاهایم را یواش یواش از زیر لحاف پدرم درآوردم و توی سینه جمع کردم. پدرم پشتش را به من کرده بود و یک پهلوش افتاده بود. دستش را زیر سرش گذاشته بود و سبیل می کشید. و من که نتوانستم یک پهلوشوم، دود سیگارش را می دیدم که از بالای سرش بالا می رفت. از حیاط نور چراغ های روضه بالا نمی آمد. سروصدایی هم نبود. فقط صدای کاسه بشقاب از روی بام همسایه مان- که دیر و همان روی بام شام می خوردند- می آمد. وای که من چه قدر خوابیده بودم! چه طور خوابم برده بود! هنوز چانه ام می لرزید و نمی دانستم چه کار کنم. بلند شوم؟ چطور بلند شوم؟ همان طور بخوابم؟ چطور پهلوی پدرم همانطور بخوابم؟ دلم می خواست پشت بام خراب شود و مرا باخودش پایین ببرد. راستی چه حالی داشتم! در این عمر چهل ساله ام ، حتی یک دفعه هم این حال به من دست نداده است. اما راستی چه حال بدی بود! دلم می خواست یک دفعه نیست بشوم تا پدرم وقتی رویش را برمی گرداند، مرا در رختخواب خودش نبیند. دلم می خواست مثل دود سیگار پدرم - که به آسمان می رفت و پدرم به آن توجهی نداشت- دود می شدم و به آسمان می رفتم. و پدرم مرا نمی دید که این طور بی حیا، روی رخت خوابش خوابیده ام. وای که چه حالی داشتم! کم کم باد به پیراهنم ، که از عرق خیس شده بود ، می خورد و سردم شده بود. ولی مگر جرات داشتم از جایم تکان بخورم؟ هنوز همان طور مانده بودم. نه طاقباز بودم و نه یک پهلوشوم. یک جوری خودم را نگه داشته بودم. خودم هم نمی دانم چه جور بود، ولی پدرم هنوز پشتش را به من بود و دراز کشیده بود و سیگارش را دود می داد. بعضی وقت ها که به

فکر این شب می افتم ، می بینم اگر پدرم عاقبت به حرف نیامده بود ، من آخر چه می کردم! مثل این که اصلا قدرت هیچ کاری را نداشتم و حتما تا صبح همان طور می ماندم و از سرما یا ترس و خجالت خشکم می زد. اما بالاخره پدرم به حرف آمد و همان طور که سیلش به دهنش بود، از لای دندانهایش گفت:

« دخترم! تو نماز خواندی؟ »

من نماز نخوانده بودم. همان از سر شب که بالا آمده بودم، دیگر پایین نرفته بودم. ولی اگر هم نماز خوانده بودم، می باید در جواب پدرم دروغ می گفتم و می گفتم که نماز نخوانده ام. بالاخره این هم خودش راه فراری بود و می توانست مرا خلاص کند. اما به قدری حال خودم از دستم رفته بود و ترس و خجالت به قدری آبم کرده بود که اول نفهمیدم در جواب پدرم چه گفتم. ولی بعد که فکر کردم، یادم آمد. مثل این که در جواب گفته بودم:

« بله نماز خوانده م. »

ولی بالاخره همین سوال و جواب ، وسیله این را به من داد که در یک چشم به هم زدن بلند شوم و کفش هایم را دست بگیرم و خودم را از پله ها پایین بیندازم . سوال پدرم مثل این که مرا از جا کند. راستی از پلکان خود را پایین انداختم و وقتی توی ایوان ، مادرم رنگ و روی مهتابی مرا دید ، وحشتش گرفت. و پرسید :

« چرا رنگت این جور پریده ؟ »

و من وقتی برایش گفتم ، خوب یادم است که رویش را تند از من برگرداند و همان طور که از ایوان پایین می رفت ، گفت :

« خوب دختر ، گناه کبیره که نکردی که! »

اما من تا وقتی که شامم را خوردم و نمازم را خواندم ، هنوز توی فکر بودم و هنوز از خودم و از چیز دیگری خجالت می کشیدم. مثل این که گناه کرده بودم. گناه کبیره. مثل این که رخت خواب پدرم مرد نامحرمی بوده است و مرا دیده. این مطلب را از آن وقت ها همین طور بفهمی نفهمی درک می کردم. اما حالا که فکر می کنم ، می بینم ترس و وحشتی که آن وقت داشتم ، خجالتی که مرا آب می کرد ، خجابت زنی بود که مرد نامحرمی بغلش خوابیده باشد. وقتی بعد از همه ، دوباره بالا رفتم و آهسته توی رخت خواب خودم خزیدم و لحاف را تا دم گوشم بالا کشیدم ، خوب یادم است مادرم پهلوی پدرم نشسته بود و می گفت:

« اما راسی هیچ فهمیدی که دخترت چه وحشت کرده بود؟ به خیالش معصیت کبیره کرده !»

و پدرم ، نه خندید و نه حرفی زد. فقط صدای پکی که به سیگارش زد، خیلی کشیده و دراز بود و من از آن خوابم برد.

\*\*\*\*\*

### سمنو پزان

دود همه حیاط را گرفته بود و جنجال و بیابرو بیش از همه سال بود. زن ها نهارشان را سرپا خورده بودند و هرچه کرده بودند ، نتوانسته بودند بچه ها را بخوابانند. مردها را از خانه بیرون کرده بودند تا بتوانند چادرهایشان را از سر بردارند و توی بغچه بگذارند و به راحتی این طرف و آن طرف بدونند. داد و بی داد بچه ها که نحس شده بودند و خودشان نمی دانستند که خوابشان می آید- سروصدای ظرف هایی که جابه جا می کردند- و برو بیای زن های همسایه که به کمک آمده بودند و ترق و توروک کفش تخته ای سکینه ، کلفت خانه- که دیگران هیچ امتیازی بر او نداشتند- همه این سروصداها از لب بام هم بالاتر می رفت و همراه دود دمه ای که در آن بعد از ظهر از همه فضای حیاط برمی خاست، به یاد تمام اهل محل می آورد که خانه حاج عباس قلی آقا نذری می پزند. و آن هم سمنوی نذری . چون ایام فاطمیه بود و سمنو نذر خاص زن حاجی بود.

مریم خانم ، زن حاج عباس قلی آقا ، سنگین و گوشتالو، باپاهای کوتاه و آستین های بالازده اش غل می خورد و می رفت و می آمد. یک پایش توی آشپزخانه بود که از کف حیاط پنج پله می رفت و یک پایش توی اتاق زاویه و انبار و یک پایش پای سماور. با این که همه کارش ترتیب داشت و دختر بزرگش فاطمه را مامور ظرف ها کرده بود و رقیه اش را که کوچک تر بود، پای سماور نشانده بود و خودش هم مامور آشپزخانه بود،... با همه این دلش نمی آمد دخترها را تنها بگذارد. این بود که هی می رفت و می آمد؛ به همه جا سر می کشید؛ نفس زنان به هم کس فرمان می داد؛ با تازه واردها تعارف می کرد؛ بچه ها را می ترساند که شیطنت نکنند؛ دعا و نفرین می کرد؛ به پاتیل سمنو سر می کشید:

«رقیه!... آهای رقیه! چایی واسه گلین خانم بردی؟»

«چشم الان می برم.»

«آهای عباس ذلیل شده! اگر دستم بهت برسه ، دم خورشید کبابت می کنم.»

«مگه چی کار کرده ام؟ خدایا! فیش!»

«خانم جون خیلی خوش اومدید. اجرتون با فاطمه زهرا. عروستون حالش چه

طوره؟»

«پای شما رو می بوسه خانم. ایشالا عروسی دختر خودتون. خداندرتون رو

قبول کنه.»

«عمقزی به نظرم دیگه وقتش شده که آتیش زیر پاتیلو بکشیم؛ ها؟»

«نه ، نه. هنوز یه نیم ساعتی کار داره.»

«وای خواهر ، چرا این قدر دیر اومدی؟ مجلس ختم که نبود خواهر!»

و به صدای مریم خانم که با خواهرش خوش و بش می کرد ، بچه ها فریاد-

کنان ریختند که :

«آی خاله نباتی. خاله نباتی.»

و با دست های دراز از سرو کله هم بالا رفتند. خاله بچه نداشت و تمام

بچه های خانواده می دانستند که جواب سلامشان نبات است. خاله از زیر چادر،

کیف پارچه اش را درآورد؛ زیپ آن را کشید و یکی یکی دانه آب نبات توی دست

بچه ها گذاشت. اما بچه ها یکی دو تا نبودند. مریم خانم پنج تا بچه بیش تر نداشت؛

فاطمه و رقیه و عباس و منیر و منصور. اما آن روز خدا عالم است دست چند تا

بچه برای آب نبات دراز شد. دو سیر و نیم آب نباتی که خاله سر راه خریده بود،

در یک چشم به هم زدن تمام شد و هنوز فریاد بچه ها بلند بود که :

«خاله نباتی ، خاله نباتی.»

وقتی همه آب نبات ها تمام شد و خاله همه گوشه های کیف را هم گشت ، یک پنج قرانی

درآورد و عباس را که پسری هشت ساله بود ، کناری کشید. پول را توی مشتش

گذاشت و در گوشش گفت :

«بدو باریکلا! یک قرونش مال خودت. چارزارشم آب نبات بخر، بده بچه ها!...»

اما حلال حروم نکنی ها؟»

هنوز جمله آخر تمام نشده بود که عباس رو به درحیاط ، پا به دو گذاشت و بچه ها

همه به دنبالش.



«الحمدالله، خواهر! کاش زودتر اومده بودی. از دستشون ذله شدیم.»

با این که بچه ها رفتند ، چیزی از سروصدای خانه کاسته نشد. زن ها با گیس های تنگ بافته و آستین های بالا زده چاک یخه هایی که از بس برای شیر دادن بچه ها پایین کشیده بودند شل شده بودند شل و ول مانده بود، عجله می کردند ؛ احیاط می کردند. به هم کمک می کردند ؛ و برای راه انداختن بساط سمنو شور و هیجانی داشتند. همه تند و تند می رفتند و می آمدند ؛ به هم تنه می زدند ؛ سلام می کردند ؛ شوخی می کردند ؛ متلک می گفتند ، یا راجع به عروس ها و هووها و مادرشوهرهای همدیگر نیش و کنایه رد و بدل می کردند :

«وای عمقزی پسر ت رو دیدم . حیوونی چه لاغر شده بود! این عروس حشریت بگو کمتر بجزونتش.»

«وااچه حرف ها! قباحت داره دختر. هنوز دهنه بوی شیر می ده.»

«اوا صغرا خانم ! خاک بر سرم ! دیدی نزدیک بود این زهرای جونم مرگ شده هووی تورم خبر کنه. اگر این مادر فولاد زره خبردار می شد، همه هوردود می - کشیدیم و مثل این دودها می رفتیم هوا.»

«ای بابا ! اونم یک بنده خدا است . رزق مارو که نمی خورده.»

«پس رزق کی رو می خوره؟ آگه این عفریته پای شوهرت ننشسته بود که حال و روزگار تو همچین نبود.»

جمله آخر را مریم خانم گفت که تازه چادر خواهرش را گرفته بود. از آن طرف می گذشت و می خواست به صندوق خانه برود. دم در صندوق خانه ، رو به خواهرش که پا به پای او می آمد، آهسته افزود:

«می بینی خواهر؟ کرم از خود درخته. همین خاله خاناجی های بی شعور و پیه هستند که شوهر الدنگ من میره با پنشش تا بچه سرم هوو می آره.»

«راستی آبجی خانم ! چه خبر تازه از آن ورها؟ هنوز هووت نزاییده؟»

«ایشالا که ترکمون بزنه . میگن سه روزه داره درد می بره. سرتخته مرده شور خونه! حاجی قرمساق منم لابد الان بالای سرش نشسته ، عرق پیشونیش رو پاک می کنه. بی غیرت فرصت رو غنیمت دونسته.»

«نکنه واسه همین بوده که امسال گندم بیشتری سبز کردی.»

«اوا خواهر! چه حرف ها؟ تو دیگه چرا سرکوفت می زنی؟»

و از صندوق خانه درآمدند و به طرف مطبخ راه افتادند که آن طرف حیاط بود.

«بریم سری به اجاق بز نیم خواهر! یک من گندم امسال ، کیله رو از دستم دربرده.

تو هم نیگاهی بکن! هر چی باشه کدبانوتر از منی.»

و دم در مطبخ که رسیدند ، مریم خانم برگشت و رو به تمام زن هایی کرد که ظرف می شستند ، یا بچه کوچولو هاشان را سرپا می گرفتند، یا شلوارهای خیس شده بچه ها را لبه ایوان پهن می کردند، یا سرهاشان را توی یخه هم کرده بودند و چیزی می گفتند و کرکر می خندیدند. و گفت :

«آهای! قلچماق ها و دخترهاش بیآند. حالا وقتشه که حاجت بخواهین.»

و خنده کنان به خواهرش گفت :

«حالا دیگه به هم زدنش زور می بره. دیگه کار خورده و خوابیده ها است.»

و از پله ها پایین رفتند و دنبال آن دو هفت هشت تا از دختهای پا به بخت و زن های قد و قامت دار.

مریم خانم امسال به نذر پنج تن ، یک من گندم بیش تر از سال های پیش سبز کرده بود.

بادام و پسته و فندق را هم که خواهرش نذر داشت. پاتیل را هم از شیرفروش سرگذر

کرایه می کردند و وقتی دم می کشید ، از سر بار برمی داشتند. و این همه ظرف هم لازم

نبود. اما امسال از همان اول کار، عزا گرفته بودند. فرستاده بودند پاتیل مسجد بزرگ را

آورده بودند و به متولی مسجد - که آن را روی سرش هن هن کنان و صلوات گویان از

در چهار اتاق تو آورده بود- دو تومان انعام داده بودند و چون دیده بودند که اجاق برایش

کوچک است ، فرستاده بودند از توی زیرزمین ده پانزده تا آجر نظامی کهنه آورده بودند که

خدا عالم است چند سال پیش ، از آجر فرش حیاط زیاد مانده بود و وسط مطبخ

اجاق موقتی درست کرده بودند و پاتیل را بار گذاشته بودند. وقتی هم که پاتیل را آب گیری

می کردند ، تابست و چهار سطل شمرده بودند ، ولی از بس بچه ها شلوغ کرده بودند

و خاله خانجی ها صلوات فرستاده بودند ، دیگر حساب از دستشان در رفته بود.

بعد هم فرش یکی از اتاق ها را جمع کرده بودند و هرچه ظرف داشتند ، دسته دسته

دور اتاق و توی اطاقچه ها چیده بودند. هرچه کاسه و بشقاب مس بود ، هرچه

چینی و بدل چینی بود و هرچه سینی و مجمعه داشتند، همه را آورده بودند. ته

سندوق ها را هم گشته بودند و چینی مرغی های قدیمی را هم بیرون آورده

بودند که در سراسر عمر خانواده ، فقط موقع تحویل حمل و سربساط هفت سین

آفتابی می شود، و یا در عروسی و خدای نکرده عزایی.

فاطمه ، دختر پا به بخت مریم خانم ، یک طرف اتاق خانه را تخت چوبی

گذاشته بود و ظرف های قیمتی را روی آن چیده بود و ظرف های دیگر را به ترتیب کوچکی و بزرگی آن ها دسته دسته کرده بود و همه را شمرده بود و دو ساعت پیش ناهار که خورده بودند ، به مادرش خبر داده بود که جمعا هشتاد و شش تا کاسه و بادیه و جام و قدح و خورش خوری و ماست خوری و سینی و لگن جمع شده. و مادرش که با عمقزی مشورت کرده بود ، به این نتیجه رسیده بود که ظرف باز هم کم است و ناچار در و همسایه ها را صدا کرده بود و خواسته بود هر کدامشان هر چه ظرف زیادی دارند بیاورند و این سفارش را هم کرده بود که :

«اما قربون شکلتون ، دلم می خواد فقط مس و تس بیآرید ها...اگه چینی باشه ، نبادا خدای نکرده یکیش عیب کنه و روسیاهی به من بمونه.»

و حالا زن های همسایه - که چادرشان را دور کمرشان پیچیده و گره زده بودند - پشت سر هم از راه می رسیدند و دسته دسته ظرف های مس خودشان را می آوردند و به فاطمه خانم می سپردند. و فاطمه ظرف های هر کدام را می شمرد و تحویل می گرفت و با کوره سوادی که داشت ، سنجاق زلفش را در می آورد و بانوک آن روی گچ دیوار می نوشت :  
« گلین خانم ، یک دست کاسه لعابی - همدم سادات ، دو تالکنچه روحی - آجی بتول ، سه تا بادیه مس...»

دو نفر هم پارچ آورده بودند و ی: نفر هم سطل . و فاطمه پیش خود فکر کرده بود :

«چه پرمدعا!»

و ظرف ها را که تحویل می گرفت ، می گفت :

«خودتون هم نشونش بکنین که موقع بردن ، گم و گور نشه!»

«واه! چه حرفها؟ فاطمه خانم جون خودت که ماشالله سواد داری و

صورت ور می داری.»

« نه آخه محض احتیاط میگم. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.»

و همسایه ها که هر کدام توی کوچه یا دالان خانه کاسه و بادیه خودشان را شمرده بودند و حتی بانوک کاردی یا چیزی زیر کعبش را خطی یا دایره ای کشیده بودند و نشان کرده بودند ، خودشان را بی اعتنا نشان می دادند و پشت چشم نازک می کردند و می رفتند. زن میراب محل هم یکی از همین همسایه ها

بود که کاسه و بادیه می آوردند . بچه به بغل آمد و از زیر چادرش یک جام مس را با سرو صدا روی تخت گذاشت و گفت :

«روم سیاه فاطمه خانم! تو خونه گدا گشته ها که ظرف پیدا نمیشه.»

فاطمه که سرش به حساب گرم بود و داشت ظرف های همسایه ها را

روی گچ دیوار جمع می زد، برگشت و چشمش به جام مس که افتاد

برق زد و بعد نگاهی به صورت زن میراب انداخت و گفت :

«اختیار دارین خانم جون ، واسه خود نمایی که نیست. اجرتون با حضرت

زهرا.»

و روی دیوار علامتی گذاشت و زن میراب که رفت ، جام را برداشت

و روی نوک پنج انگشت دست چپش گذاشت و با دست راست تلنگری به

آن زد و طنین زنگ آن را به دقت شنید. بعد آن را به گوش خود نزدیک

کرد و این بار با سنجاق زلفش ضربه ای دیگر به آن زد و صدای کش دار

و زیل آن را گوش کرد و یک مرتبه تمام خاطراتی که با این صدا و این جام

همراه بود ، در مغزش بیدار شد. به یادش آید که چند بار با همین جام زمین

خورده بود و چه قدر به آن تلنگر زده بود و هر بار که با آن آب می خورد ،

از برخورد دندان هایش با جام لذت برده بود و اوایل بلوغ که نمی گذاشتند

زیاد توی آینه نگاه کند ، چه قدر در آب همین جام مسی صورتش را برانداز

کرده بود و دست به زلف هایش فرو کرده بود و عاقبت به یادش آید که چهار

سال پیش ، در یکی از همطن روزهای سمنو پزان ، جام گم شد و هر چه گشتند ،

گیرش نیآوردند که نیآوردند . یک بار دیگر هم آن را به صدا درآورد و این بار

بایک کاسه مس دیگر به آن ضربه ای زد و صدا چنان خوش آهنگ و طنین دار و

بلند بود که خواهرش رقیه از پای سماور بلند شد و به هوای صدا به دو آمد و

چشمش که به جام افتاد ، پرید آن را گرفت و گفت :

«الهی شکر خواهر! دیدی گفتم آخرش پیدا میشه؟! من یه شمع نذر کرده بودم.»

«هیس! صداشو درنیار. بدو در گوش مادر بگو بیآد این جا.»

دو دقیقه بعد ، مادر نفس زنان ، با چشم های پف کرده و صورت گل انداخته ،

خودش را رساند و چشمش که به جام افتاد ، گفت :

« آره . خودشه. تیکه تیکه اسباب جهازم یادمه ، ذلیل شین الهی! کدوم

پدر سوخته آوردش؟»

«یواش مادر! زن میراب محل آوردش. یعنی کار خودشه؟»

مادر پشت دستش را که پای اجاق سوخته بود، به آب دهان تر کرد و گفت:  
«پس چی؟ از این پدر سوخته ها هر چه بگی برمیآد. گوسفند قربونی رو تا چاشت نمی رسوند.»

«حالا چرا گناه مردمو می شوری مادر؟»

«چی میگی دختر؟ یعنی شوهر دیووش تو راه آب گیرش آورده؟ خونه خرس و بادیه مس؟ فعلا صداشو در نیار. یادتم باشه تو یه ظرف دیگه براش سمنو بکشیم. بابای قمرساق که آمد، میگم با خود میراب قضیه رو حل کنه. کارت هم تموم شد، در و قفل کن که مال مردم حیف و میل نشه. خودتم بیا دو سه تا دسته بزن شاید بختت واز شه.»

«ای مادر! این حرف ها کدومه؟ مگه خودت با این همه نذر و نیاز تونستی جلوی بابام رو بگیری؟»

مادر باز پشت دستش را بازبان تر کرد و اخمش را توی هم کشید و گفت:  
«خوبه. خوبه. تو دیگه سوزن به تخم چشم من نزن! خودم می دونم و دختر پیغمبر. تا حاجتم رو نگیرم، دست از دامنش ور نمی دارم. پاشو بیا که دیگه هم زدنش از پیر پاتال ها برنمیآد.»

و هنوز در اتاق ظرف خانه را نبسته بودند که باز حیاط پر شد از جنجال بچه ها که بکوب بکوب و فریاد زنان ریختند تو و دوتای از آن ها که آخر همه بودند گریه کنان رفتند سراغ خاله خانم آب نباتی که:

«این عباس به اونای دیگه دو تا آب نبات داد، به ما یکی. اووو اووو...»

خاله تازه داشت بچه ها را آرام می کرد و در پی نقشه ای بود که همه شان را دنبال نخود سیاه دیگری بفرستند، که یک مرتبه شلپ صدایی بلند شد و یکی از زن ها فریاد کشید. بچه اش توی حوض افتاده بود. دور حوض می دوید و سوز و بریز می کرد. چه بکنند؟ چه نکنند؟ حوض گود بود و کسی آب بازی نمی دانست و مردها را هم که دست به سر کرده بودند. ناچار فاطمه خانم، همان طور با لباس پرید توی حوض و بچه را درآورد که تا نیم ساعت از دهان و دماغش آب می آمد و مثل ماست سفید شده بود و برای مادرش نبات آب سرد درست کردند و شانه هایش را مالیدند. و فاطمه که از درحوض آمده بود، پیراهن به تنش چسبیده بود و موهایش صاف شده بود و تمام خطوط بدنش نمایان

شده بود و برجستگی سینه اش می لرزید. هوله آوردند و چادر نماز دورش گرفتند که لباسش را کند و خشکش کردند و سرخشک کن قرمز به سرش بستند و به عجله بردندش توی مطبخ.

دیگر چیزی به دم کردن پاتیل نمانده بود. مرتب سه نفری پای آن کشیک می دادند و با یک بیلچه دسته دار و بلند، سمنو را به هم می زدند که ته نگیرد و نسوزد. اولی که خسته می شد، دومی، و بعد از او سومی. توی مطبخ همه چشم هایشان قرمز شده بود و پف کرده بود و آبی که از چشم هایشان راه می افتاد و صورتشان را می سوزاند، با دامن پیراهن پاکش می کردند و گرمای اجاق را تا وسط لنگ و پاچه هایشان حس می کردند. در بزرگ مسی پاتیل را حاضر کرده بودند و رویش خاکستر ریخته بودند و منتظر بودند که فاطمه خانم آخرین دسته ها را بزند و گرمش بشود و عرق بکند تا در پاتیل را بگذارند و آتش زیر آن را بکشند و روی درش بریزند،... که ای داد بی داد! یک مرتبه مریم خانم به صرافت افتاد که هنوز کسی را دنبال آشپخ عبدالله نفرستاده اند. فریادش از همان توی مطبخ بلند شد که: «آهای عباس ذلیل شده! جای این همه عذاب دادن، بدو آشپخ عبدالله رو خبر کن بیاد. خونه ش رو بلدی؟»

و خاله خانم آب نباتی یک پنج قرانی دیگر از کیفش و از مطبخ رفت بیرون که کف دست عباس بگذارد و روانه اش کند. و حالا دیگر عرق از سرو روی فاطمه، دختر پا به بخت مریم خانم، راه افتاده بود و موقع دم کردن پاتیل رسیده بود. پاتیل را دم کردند و سرو روی دختر را خشک کردند و بعد دور تا دور مطبخ را جارویی زدند و خاکسترها و ذغال های نیم سوز را زیر اجاق کردند و چند تا کناره گلیم آوردند و چهارطرف مطبخ را فرش کردند و دخترهای بی شوهر را بیرون فرستادند و یک صندلی برای روضه خوان گذاشتند و پیر و پاتال ها و شوهردارها چادر سر کرده و مرتب آمدند و دورتادور مطبخ به انتظار حدیث کسای آشپخ عبدالله نشستند.

با این که آتش زیر پاتیل را کشیده بودند و دود و دمه تمام شده بود، همه عرق می ریختند و خودشان را با دستمال یا بادبزن باد می زدند و سکینه - کلفت خانه - ترق و توروک از پله ها بالا می رفت و پایین می آمد و چای و قلیان می آورد و بادبزن به دست زن ها می داد. بیست و چند نفری بودند. یک قلیان زیر لب

عمقزی گل بته بود که میان مریم خانم و خواهرش پای پله مطبخ نشسته بود و دسته های چارقد ململش روی زانوهایش افتاده بود و یکی دیگر زیر لب بی بی زبیده ؛ که مادر شوهر خاله خانم آب نباتی بود و کور بود و چشم های ماتش را به یک نقطه دوخته بود. عمقزی گل بته همان طور که دود قلیان را درمی آورد؛ با خاله آب نباتی حرف می زد:

«دختر جون! صدبار بهت گفتم این دکترها رو ول کن! بیا پهلوی خودم تا سرچله آبستنت کنم!»

«عمقزی! من که جری ندارم. گفتمی چله بری کن، کردم. گفتمی تو مرده شور خونه از روی مرده پیر که پریدم و نصف گوشت تنم آب شد. خدا نصیب نکنه. هنوز یادش که می افتم تنم می لرزه. گفتمی دوا به خورد شوهرت بده که دادم. خیال می کنی روزی چهل تا نطفه تخم مرغ فراهم کردن، کار آسونی بود؟ اونم یک هفته تموم؟ بقال چقال که هیچی ، دیگه همه مشتری های چلو کبابی زیر بازارچه هم منو شناخته بودن. می بینی که از هیچی کوتاهی نکرده ام. اما چی کار کنم که قسمت نیست. بایس بچه های طاق و جفت مردمو بینم و آه بکشم. شوهرم هم که دست وردار نیست و تازه به کله اش زده که دوا و درمون پیش این دکترها فایده نداره. می خواد ورم داره بیره فرنگستون.»

«واه! واه! سربرهنه تو دیار کفرستون! همینت مونده که تن و بدنت رو بدی به دست این کافرهای خدانشناس؟ تازه مگه خیال می کنی چه غلطی می کنن؟ فوت و فن کار همشون پیش خودمه. نطفه سگ و گربه رو می گیرن می کنن تو شکم زن های مردم.»

«حالا که جرفه عمقزی. نه اون پولش رو داره ، نه من از خونه بابام آوردم. خرج داره؛ بی خودی که نیست.»

عمقزی ذغال های نیمه گرفته سرقلیان را با دستش زیرورو کرد و رو به مریم خانم گفت :

«خوب مادر ، تو چیکار کردی؟»

«هیچی. همین جوری چشم به راهم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشه.»

با این تو حوض افتادن فاطمه هم که نصف العمر شده ام. حتما دخترکم رو چشم زده اند. از این عفریته هم هیچ خبری نشد.»

«اگه هرچی گفتم کردی ، خیالت تخت باشه. آخرش به کی دادی برد.»

مریم خانم نگاهی به اطراف افکند و همه را پایید که دو به دو و سه به سه گپ می زدند و چای می خوردند؛ آهسته درگوش عمقزی گفت :

«تو این زمونه به کی میشه اطمینون کرد؟ این دختره سلیطه هم که زیر بار نرفت.

پتیاره! آخرش خودم بردم. به هوای این که سمنوپزون نزدیکه و رفع کدورت کرده باشم، رفتم خونش که مثلا واسه امروز دعوتش کنم. می دونستم که همین روزها پایه ماهه ده - یا دوازده روز - درست یادم نیست. من که هوش و حواس ندارم. سر و روی همدیگه رو بوسیدیم و مثلا آشتی هم کردیم. به حق فاطمه زهرا درست مثل اینکه لب افعی رو می بوسیدم. فاطمه هم باهام بود. یک خرده که نشستیم، به هوای دست به آب رسوندن، او مدیم بیرون. آب انبارشون یه پنجره تو حیاط داره که جلوش نرده آهنی گذاشتن. همچی که از جلوش رد می شدم، انداختمش تو آب انبار. اما نمی دونی عمقزی! نمی دونی چه حالی شده بودم. آن قدر تو خلا معطل کردم که فاطمه آمد دنبالم. خیال کرده بود باز قلبم گرفته. رنگ به صورت من مانده بود. این قلب پدر سگ صاحب داشت از کار می افتاد. پدر سوخته لگوری خیلی هم به حال دل سوزوند. و با اون خیکش پا شد برام گل گاب زبون درست کرد. هیشکی هم بو نبرد. اما نمی دونم چرا دلم همین جور شور می زنه. می دونی که شوهر قمرساقم، صبح تا حالا رفته اون جا. نه خبری. نه اثری. دلم داره از حلقم بیرون میاد.»

«آخه دیگه چرا؟ بیا دو تا پک قلیون بکش حالت جا می آد.»

«واه، واه، با این قلبی که من دارم؟ پس می افتم عمقزی!»

«هان؟ چیه ننه جون؟»

«اگه یه چیزی ازت پیرسم بدت نمی آد؟»

«چرا بدم بیاد ننه جون؟»

«راستشو بگو بینم عمقزی، توش چی چی ها ریخته بودی؟»

عمقزی لب از نی قلیان برداشت و چشمش را به چشم مریم خانم

دوخت و پرسید:

«چه طور مگه؟ آخه ننه اگه قرار باشه من بگم که احترام طلسم میره.»

«می دونی چیه عمقزی؟ آخه سه روز بعدش همه ماهی های آب

انبارشون مردند.»

«خوب فدای سرت ننه. قضا و بلا بوده. به جون ماهی ها خورده.»

کاش به جون هووت خورده بود. اگه بچه دار بشه و تورو پیش



شوهرت سکه یه پول بکنه ، بهتره یا ماهی های آب انبارشون بمیره ؟»  
«آخه عمقزی بدیش اینه که فرداش آب انبار رو خالی کردن. یعنی  
نکنه بو برده باشن؟»

«نه ، ننه .اون طلسم یه روزه آب شده.خیالت تخت باشه.الهی  
به حق پنش تن که نو مید برنگردی!»

و سرش را رو به طاق کرد و زیر لب زمزمه ای را با دود قلیان بیرون  
فرستاد.و هنوز دوباره قلیان را به صدا درنیاورده بود که صدای بی بی  
زیبیده از آن طرف مطبخ بلند شد که به یک نقطه مات زده ، می پرسید:  
«مریم خانم !واسه دختر دم بخت فکری کردی؟»

«چه فکری دارم بکنم بی بی ؟منتظر بختش نشسته .مگه ما چکه  
کردیم؟انقدر تو خونه بابا نشستیم ، تا یک قرمباقی آمد دستمون رو گرفت  
و ورداشت و برد.باز رحمت به شیر ما که گذاشتیم دخترمون سه تا کلاس  
هم درس بخونه. ننه بابای ما که از این هم در حقمون کوتاهی کردند.  
خدا رفتگان همه رو به صاحب این دستگاہ ببخشه.»

«ای ننه .دعا کن پیشونیش بلند باشه .درس خونده هاشم این روزها  
بی شوهر می مونن.غرضم اینه که اگه یه جوون سر به زیر و پا به راه  
پیدا بشه ، مبادا به این بهونه های تازه دراومده پشت پا به بخت دختری  
بزنی!»

مریم خانم خودش را به عمقزی نزدیک کرد و به طوری که خواهرش هم  
بشنود ، گفت :

«دومادی که این کورمفینه واسه دخترم پیدا کنه ، لایق گیس خودشه .  
مگه چه گلی به سر خواهرم زده که ...»

خاله خانم آب نباتی تبسمی کرد و برای این که موضوع را برگردانده  
باشد ، رو به مادر شوهر خود گفت :

«خانم بزرگ !دیدین گفتم یک من بادوم و فندق کمه ؟به زور اگه به هر  
کاسه ای یک دونه برسد.»

«ننه اسراف حرومه.فندوق و بادوم سمنو ، شیکم سیر کن که نیست.

خدا نذرت رو قبول کنه.یه هل پوک هم که باشه اجرش رو داره...»

حرف بی بی زیبیده تمام نشده بود که سکینه تق تق کنان از پله ها آمد

پایین و در گوش مریم خانم چیزی گفت و تا مریم خانم آمد به خودش بجنبید یک زن باریک و دراز، با موهای جو گندمی - که چادر نمازش را دور کمرش گره زده بود و لگن بزرگ سرپوشیده ای روی سر داشت - پایش را از آخرین پله مطبخ گذاشت پایین و سلام بلندی کرد و همان جا جلوی مریم خانم، که قلبش مثل دنگک رازها می کوبید، نشست و لگن را از روی سرش برداشت و گذاشت زمین. بعد نفس تازه کرد و بی این که چادرش را از کمرش باز کند یا سرلگن را بردارد، گفت:

«خانم سلام رسونند و فرمودند الهی شکر که نذرتون قبول شد.»

مریم خانم چنان دست و پای خودش را گم کرده بود که ندانست چه جواب بدهد. عمقزی قلیانش را از زیر لب برداشت و درحالی که یک چشمش به لگن بود و چشم دیگرش به زن باریک و دراز، مردد ماند. همه زن هایی که به انتظار حدیث کسای آشیخ عبدالله، دور تادور مطبخ نشسته بودند، می دانستند که زن باریک و دراز، کلفت هووی مریم خانم است و بیش ترشان هم می دانستند که همین روزها هووی مریم خانم قرار است فارغ بشود؛ اما دیگر چیزی نمی دانستند. ناچار به هم نگاه می کردند و پچ پچ راه افتاده بود و بی بی زبیده که چیزی نمی دید، تند تند پک به قلیان می زد و گوش هایش را تیز کرده بود و با آرنجش مرتب به بغل دستی اش، خاله زهرا، می زد و می پرسید:

«یه هو چی شد ننه؟ هان؟»

خاله زهرا که خیال کرده بود لگن به این بزرگی را برای سمنو آورده اند، هر هر خندید و آهسته در گوش بی بی زبیده - همان طور قلیان می کشید و بی تابی می کرد - گفت:

«خدا رحم کنه به این اشتها! لگن به این گندگی!»

مریم خانم همین طور خشکش زده بود و قلبش می کوبید و جرات نداشت حتی دستش را دراز کند و سرپوش لگن را بردارد. عاقبت عمقزی گل بته تکانی خورد و قلیانش را که مدتی بود ساکت مانده بود، کنار زد و درحالی که می گفت:

«ننه! مریم خانم! چرا مات برده؟»

دست کرد و سرپوش لگن را برداشت، که یک مرتبه مریم خانم جیغی کشید

و پس افتاد. مطبخ دوباره شلوغ شد. دخترهای مریم خانم خودشان را با عجله رساندند و به کمک خاله نباتی، مادرشان را کشان کشان بیرون بردند. زن هایی که آن طرف مطبخ و در پناه پاتیل نشسته بودند و چیزی ندیده بودند، هجوم آورده بودند و سرک می کشیدند و چیزی نمانده بود که پاتیل از سر بار برگردد. اما عمقزی گل بته، به چابکی در لگن را گذاشته بود و فکرهايش را هم کرده بود و می دانست چه باید بکند. فریادی کشید و سکینه را صدا زد. همه ساکت شدند و آن هایی که هجوم آورده بودند، سرجاهايشان نشستند و قتی که سکینه از پلکان مطبخ پایین آمد، عمقزی به او گفت:

«همین الانه، چادرتو میندازی سرت! این لگنو ورمی داری می بری خونه صاحبش! از قول ما سلام می رسونی و میگی آدم تخم مول خودش رو نمیداره تو طبق، دور شهر بگردونه! فهمیدی؟»  
«بله.»

سکینه این را گفت و لگن را روی سرش گذاشت و هنوز از پلکان مطبخ بالا نرفته بود که آشیخ عبدالله یاالله گویان و عصازنان از پلکان سرازیر شد و زن ها به عجله چادرهاشان را مرتب کردند و روهاشان را گرفتند. و قتی آشیخ عبدالله روی صندلی نشست شروع کرد به خواندن روضه حدیث کسا که «بابی انت و امی یا ابا عبدالله...» تازه نفس مریم خانم به جا آمده بود و صدای ناله بریده بریده اش از آن طرف حیاط تا پای پاتیل سمنو می آمد...»

\* \* \* \* \*

### خانم نزهت الدوله

خانم نزهت الدوله گرچه تا به حال سه تا شوهر کرده و شش بار زاییده و دو تا از دخترهايش هم به خانه داماد فرستاده شده اند، و حالا دیگر برای خودش مادر بزرگ شده است، باز هم عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است. و گرچه سر و همسر و خویشان و دوستان می گویند که پنجاه سالی دارد، ولی او هنوز دو دستی به جوانی اش چسبیده و هنوز هم در جست و جوی شوهر «ایده آل» خود به این در

و آن در می زند.

هفته ای یک بار به آرایشگاه می رود و چین چروک های پیشانی و کنار دهان و زیر-چشمه‌هایش را ماساژ می دهد. موهایش را مثل دخترهای تازه عروس می آراید؛ یعنی با سنجاق و گیره بالا می زند. پیراهن های «اورگاندی» و تافته می پوشد، با سینه های باز و دامن های «کلوش». و روزی یک جفت دستکش سفید هم عوض می کند. روزی سه ساعت از وقتش را پای آینه می گذراند. ده ساعت می خوابد و باقی مانده را صرف دید و بازدیدهایش می کند، و حالا دیگر همه دوستان و اقوام می دانند که اگر به خانه شان می آید و اگر در سوگ و سرورشان شرکت می کند و اگر گل ها و هدیه های گران-برای زایمان ها و ازدواج ها و خانه عوض -

کردن هاشان-می برد، و اگر برای تازه عروس ها پا کشا می دهد، همه برای این است که با آدم تازه ای-یعنی مرد تازه ای-آشنا شود؛ چون دیگر هیچ یک از خویشان و دوستان دور و نزدیک باقی نمانده است که لااقل یکی دوبار برای خانم نزهت الدوله وساطت نکرده باشد و سراغی از شوهر «ایده آل» به او نداده باشد.

خانم نزهت الدوله، قد بلندی دارد و این خودش کم چیزی نیست. دماغش گرچه خیلی باریک است ولی... ای... بفهمی نفهمی میلی به سمت راست دارد. البته نه خیال کنید کج است. ابد! اگر کج بود که فوراً می رفت و با یک جراحی (پلاستیک)، راستش می کرد. فقط یک کمی نمی شود گفت عیب، بلکه همان یک کمی میل به سمت راست دارد. صدایش خیلی نازک است. وقتی حرف می زند، هرگز اخم نمی کند و ابروها و کنار دهانش، وقتی می خندد، اصلاً تکان نمی خورد. ماهی پانصد تومان خرج توالی و ماساژ را که نمی شود با یک خنده گل و گشاد به هدر داد! باری، موهایش را هفته ای یک بار رنگ می کند. الحق باید گفت که بناگوش وسیعی دارد و از آن بهتر گوش های بسیار ظریف و کوچکی. اما حیف که ناچار است یکی از این گوش های ظریف را فدای پیچ و تاب موهای خود کند. (فر) موهایش، از مسواکی که هر روز به دندان هایش می کشد مرتب تر است و درست است که گردش کمی-البته باز هم بفهمی نفهمی-دراز است، ولی با دستمالی که به گردن می بندد، یا گردنبندهای پهنی که دوسه دور، دور گردن می پیچد، چه کسی می تواند بفهمد؟

باری، گرچه خانم نزهت الدوله کوچک ترین فرزند پدر و مادرش بوده است، ولی زودتر از خواهرهای دیگر شوهر کرده بوده و این روزها خودش هم افتخارآمیز اعتراف می کند که سرو گوشش حسابی می جنبیده است. شوهر یکی از خواهرهایش

وزیر است و شوهر آن دیگری، چهار سال پیش، در تیمارستان، خودکشی کرد. خانم نزهت الدوله هنوز بیست سالش نشده بود که شوهر کرد. شوهرش عضو وزارت خارجه بود. از خانواده های معروف بود و گذشته از آن پول دار بود. راستش را بخواهید گرچه به هر صورت عشق و عاشقی آن دو را به هم رسانده بود، اما هم خانواده عروس و هم خانواده داماد، حساب های همدیگر را خوب واریسی کرده بودند، و بی گذار به آب نرده بودند. برادر داماد، معاون وزارت خارجه بود و پدر خانم نزهت الدوله وزیر داخله. این بود که در و تخته خوب به هم جور شد. باری، تا خانم نزهت الدوله آمد مزه عشق و عاشقی را بچشد که بچه دار شدند و عر و بوق بچه، جای بگو و بخندهای اول زندگی را گرفت و هنوز بچه شان دوساله نشده بود که شوهرش والی مازندران شد. پدر خانم هنوز نمرده بود و وزیر داخله بود و برای جمع و جور کردن زمین های مازندران و یک کاسه کردن خرده ملک های بی قواره آن جا، احتیاج به آدم کارآمد و امینی مثل دامادش داشت. زن و شوهر، ناچار شش سال آزرگار در مازندران ماندند. درست است که شوهر همه کاره بود و از شیر مرغ تا جان آدمی زاد در دسترس خانم نزهت الدوله بود، اما دیگر کار به جایی کشیده بود که وقتی میرزا منصورخان-شوهر خانم نزهت الدوله-از در تو می آمد، حوصله نداشت از فرق سر تا نوک پای خانم را ببوسد و در ولایت غربت، کار عشق و عاشقی اصلا ته کشیده بود و بچه ها ناچار جای همه چیز را گرفتند و خانم که در خانه کار دیگری نداشت، برای رفع کسالت هم شده، تا توانست بچه درست کرد. سه تا دختر دیگر و یک پسر. میرزا منصور خان کم کم در خانه هم رسمی شده بود و با زنش همان رفتاری را می کرد که با رئیس نظمیة ایالتی. زنش را خانم صدا می کرد و به وسیله نوکر کلفت ها احوالش را می پرسید و اتاقش را جدا کرده بود و با اجازه وارد اتاق زنش می شد و بدتر از همه اینکه دیگر نمی خواست زنش او را منصور تنها صدا کند. می خواست در خانه هم مثل هر جای دیگر (حضرت والی) باشد. و این دیگر برای خانم نزهت الدوله تحمل ناپذیر بود. برای او که این همه احساساتی و عاشق پیشه بود و عارش می آمد که از خانه پا بیرون بگذارد و با زن های ولایتی و چلفته روسا رفت و آمد کند و این همه تنها مانده بود و در ولایت غربت این همه احتیاج به صمیمیت داشت و فقط دلش به بچه هایش خوش بود! بدتر از همه این که هر وقت پا از خانه بیرون می گذاشت، هزاران شاکی، با عریضه

های طاق و جفت ، سرراهش سبز می شدند و حوصله اش را سر می بردند و برای او که اصلا کاری به این کارها نداشت ، این یکی دیگر خیلی تحمل - ناپذیر می نمود. ولی خانم نزهت الدوله باز هم صبر کرد. درست است که پدرش را با کاغذهای خودش کاس کرده بود تا شاید حکم انتقال شوهرش را بگیرد ، ولی پدرش رسماً برایش نوشته بود که یک کاسه شدن املاک مازندران خیلی مهم تر از زندگی خانوادگی اوست. خودش این را فهمیده بود. این بود که صبر می کرد و تازه داشت تهران و اجتماعات اشرافی و مشغولیت ها و رفت و آمدهایش را فراموش می کرد که شوهرش به مرکز احضار شد. بدتر از همه اینکه می گفتند مغضوب شده. گرچه او ککش هم نمی گزید و کاری به این کارها نداشت و در خیال دیگری بود. پس از شش سال تنهایی و غربت ، دوباره خودش را میان سر و همسر می دید و مجالس رسمی را ، با وصف عصا قورت دادگی های شوهرش ، و چند تا قصه خنده داری که راجع به مازندرانی ها شنیده بود ، گرم می کرد و از درددل هایی که با دختر خاله ها و عروس و عمه ها می کرد ، به یادش می آمد که شوهرش چقدر ناجور و خشک است و چقدر از او و از شوهر ایده آتش دور است. به خصوص که شوهر خواهرش هم تازه وزیر شده بود و خانم نزهت الدوله نمی توانست این رجحان را ندیده بگیرد و به شوهرش که در خانه نشسته بود و می گفتند منتظر خدمت است ، سرکوفت نزنند و همین طور با شوهرش کجدار و مریز می کرد. تا یک شب توی رخت خواب - کارشان که تمام شد - رو به شوهرش گفت :

«منصور! راضی شد؟»

و شوهر بی این که خجالتی بکشد، نه گذاشت و نه برداشت و در جوابش گفت:  
«آدم تو خلا هم که میره ، راضی میشه.»

و این دیگر طاقت فرسا بود. و خانم نزهت الدوله همان شب تصمیمش را گرفت.

و فردا صبح ، خانه و زندگی را ول کرد و پس از نه سال شوهرداری ، یک سر به خانه پدر آمد. درست است که پدرش هم دل خوشی از این داماد مغضوب نداشت،

ولی هرچه اصرار کرد که بچه ها را باید از این شوهر گرفت ، به خرج خانم

نزهت الدوله نرفت که نرفت. بچه ها را دادند و طلاق خانم را با مهرش گرفتند.

خانم نزهت الدوله - شاید در آغاز کار که شوهر می کرد - هنوز نمی دانست که شوهر

ایده آتش چه خصوصیتی باید داشته باشد. ولی حالا که از شوهر اولش طلاق گرفته بود و آسوده شده بود؛ می دانست که شوهر ایده آتش چه خصوصیتی نباید داشته باشد. شوهر ایده آل او باید جوان باشد؛ پولدار باشد؛ خشک و رسمی نباشد؛ وقیح و پررو نباشد؛ چاپار دولت نباشد؛ و مهم تر از همه این که از در که تو آمد، از فرق سر تا نوک پای زنش را ببوسد. و به این طریق خیلی هم راضی بود و برای این که خودش را به ایده آل برساند، سعی می کرد روز به روز جوان تر باشد. ماهی یک کمرست عوض می کرد؛ پستان بندهای جورواجوری می بست که سفارشی؛ در کارخانه های سوییس، به اندازه سینه خانم بودند و متخصص مو آرایشگر و همه جور محصولات الیزابت آردن که به جای خود،... هر روز و هر ساعت پای تلفن بود و خبر می گرفت که آخرین تغییرات مد چه بوده و برای سر و صورت و لب و ناخن؛ چه رنگ های تازه ای را به جای رنگ های قدیمی جایگزین کرده اند. باری، به همه شب نشینی ها می رفت؛ مهمانی های خصوصی می داد؛ روزهای تعطیل، دوستانش را با ماشین های وزارتت پدرش به گردش می برد و با مهری که از شوهر سابقش گرفته بود؛ آن قدر پول داشت که در هر فصل بیست و یک دست لباس بدوزد و هفته ای یک جفت کفش بخرد. و اصلاً به عدد بیست و یک عقیده پیدا کرده بود. این هم خودش یکی از تجربیات نه سال شوهرداری او بود. روز بیست و یکم ماه بود که شوهر کرده بود و در همچه روزی طلاق گرفته بود و نیز در همچه روزی با شوهر دومش آشنا شد.

شوهر دوم خانم نزهت الدوله، یک افسر رشید و چشم آبی بود که نوارهای منگوله-دار فرماندهی می بست و تازه از ماموریت جنوب برگشته بود و صورتی آفتاب-سوخته داشت و سال دیگر سرگرد می شد. گرچه وضع خانوادگی مرتب و آبرومندی نداشت اما خانم نزهت الدوله-از همان شب اول که او را در شب نشینی باشگاه افسران دیده بود-تصمیم خودش را گرفته بود. اقوام و خویشان، با چنین ازدواجی مخالف بودند. اما پدر-که آخرهای عمرش بود و می دانست که پس از مرگ یک وزیر، دخترهایش در خانه خواهند پوسید-مخفیانه بساط عقد را راه انداخت و قرار شد عروس و داماد چند ماهی به اهواز بروند و سروصداها که خوابید، برگردند. و در همین مدت بود که معلوم نشد چه کسی بو برد و به گوش پدر رساند و همه اقوام به دست و پا افتادند و عاقبت کشف شد که شوهر ایده آل خانم نزهت الدوله دو تا زن دیگر در همین تهران دارد. حسن کار در این بود که صاحب عله

حاضر نبود و در غیاب او حتی احتیاج به این نبود که وزیر داخله رسماً مداخله کند و تلفنی به کسی بزند و همان خاله زنک های فامیل ، یک ماهه نشانی خانه آن دو زن دیگر را پیدا کردند هیچ ، حتی دفترخانه هایی را که ازدواج در آنها ثبت شده بود ، نشان کردند و عروس و داماد که بی خبر از همه جا از ماه عسل برگشتند ، قضیه را آفتابی کردند .به نزهت الدوله در این سه ماهه آن قدر خوش گذشته بود که اصلاً این حرفها را باور نمی کرد ، تا عاقبت خودش را برداشتند و به یکی - یکی خانه ها و دفترخانه ها بردند تا قانعش کردند.ولی تازه ، شوهر حاضر به طلاق نبود . نظامی بود و یک دنده بود و رشادت هایی را که در جنوب به خرج داده بود ، رنگ و وارنگ روی سینه اش کوبیده بود و خیال می کرد با همین نوارها و منگوله ها می تواند با وزیر داخله مملکت جواله برود .درست است که این بار هم بی سروصدا طلاق نزهت الدوله را گرفتند ، ولی نشان های رنگ و وارنگ کار خودشان را کردند و مهر خانم نزهت الدوله سوخت شد.خانم نزهت الدوله ، گرچه از این تجربه هم آزموده تر بیرون آمد ، اما ته دلش هنوز آرزوی آن افسر چشم آبی خوش هیكل و منگوله بسته را داشت و از این گذشته ، هنوز در جست و جوی شوهر ایده آل خود بی اختیار بود ، نقل همه مجالسی که او حضور داشت ، خصوصیات بود که یک شوهر ایده آل باید داشته باشد.و چون این واقعه هم زودتر فراموش شد و خانم بزرگ ها و مادر شوهرهای فامیل ، این بی بند وباری اخیر را هم از یاد بردند ، ... کم کم در همه مجالس ، از او به عنوان یک زن تجربه دیده و سرد و گرم چشیده یاد می کردند و عروس ها و دخترهای پایه بخت فامیل ، پیش از آنکه از مادر و خواهر خود چیزی بشنوند ، به نصایح او گوش می دادند و با او - به عنوان صاحب نظر در امور زناشویی - مشورت می کردند .راستش را هم بخواهید، خانم نزهت الدوله برای بدست آوردن چنین عنوانی جان می داد.او که از هم دندان شدن با زن های پیر پاتال خانواده وحشت داشت و نمی خواست خودش رادر ردیف آن ها بشمارد - او که فرزندان خودش را مدت ها بود ترک کرده بود و وارثی برای تجربیات شخصی خود نداشت - ناچار همه دخترهایی را که با او مشورت می کردند ، درست مثل دخترها یا خواهرهای خودش حساب می کرد و از ته دل برایشان می گفت که شوهر باید با آدم صمیمی باشد، وفادار باشد، چاپار دولت نباشد ، وقیح نباشد خوش هیكل و پولدار باشد ، از خانواده محترم باشد و بهتر از همه این که چشم هایش آبی باشد.خانم نزهت الدوله ، البته به سواد و معلومات نمی توانست چندان عقیده ای داشته باشد.



خودش پیش معلم سرخانه ، چیزهایی خوانده بود .شوهر خواهرش که وزیر شده بود ، چندان با سواد و معلومات نبود .شوهر اول خودش هم که آنقدر بد از آب درآمد ، فارغ التحصیل مدرسه سن لویی بود و دوسالی هم فرنگستان مانده بود .

باری ،دو سه ماهی از طلاق دوم نگذشته بود که پدرش مرد.با شکوه و جلال تمام و موزیک نظامی و ختم در مسجد سپهسالار .و خواهر برادرها تازه از تقسیم ارث و میراث فارغ شده بودند که شهوریور بیست پیش آمد .شوهر اول خانم نزهت الدوله که مغضوب دوره سابق بود ، وزیر خارجه شد و مجالس و شب نشینی ها پر شد از آدم های تازه به دوران رسیده ای که نمی دانستند پالتو و کلاهشان را به دست چه کسی بسپارند و اولین پیش خدمتی را که سر راهشان می دیدند ، خیال می کردند سفیر ینگه دنیا است .خانم نزهت الدوله ، اول کاری که کرد این بود که خانه ای مجزا گرفت و ماشینی خرید و چهارشنبه ها را روز نشست قرارداد و خودش زمام کارها را به دست گرفت .گرچه از روی اکراه و اجبار ، ولی دوسه بار پیش وزیر جدید خارجه فرستاد و به هوای دیدن بچه ها و نوه هایش مخفیانه به خانه شوهر سابق دخترای شوهر کرده خودش رفت و آمد می کرد و تور می انداخت .

حیف که پدرش مرده بود ، وگرنه کار را دوسه روزه رو به راه می کرد .

اما اوضاع عوض شده بود و نه تنها پدر او مرده بود ، بلکه اصلا زبان دیگری در مجالس به کار می رفت و آدم ها ناشناس بودند و از دوستان قدیم خبری نبود .

خانم نزهت الدوله نمی دانت چه شده .ولی همین قدر می دید که کسی گوشش به حرف های او در باب شوهر ایده آب بدهکار نیست . همه در فکر آزادی بودند ، در فکر املاک و اگذاری بودند ، در فکر مجلس بودند و در فکر جواز گندم و جو بودند و بیش تر از همه در فکر حزب و روزنامه بودند و در همین گیر و دار و درمیان همین آدم های تازه به دوران رسیده بود که خام نزهت الدوله در مجلس جشن مشروطیت ، با سومین شوهر ایده آل خود آشنا شد.

شوهر تازه خانم نزهت الدوله ، یکی از روسای عشایر غرب بود که تازه از حبس و تبعید خلاص شده بود و سروسامانی یافته بود و با عنوان آبرومند نمایندگی مجلس ، به تهران آمده بود .مردی بود چهارشانه ، با سیل های تابیده ، صدایی کلفت و گرچه قدش کوتاه بود و کمی دهاتی به نظر می آمد و از نزاکت و این حرف ها چندان خبر نداشت ، اما جوان بود و نماینده مجلس بود و یک ایل پشت سرش صف کشیده بود و ناچار پول دار بود.این یکی درست شوهر ایده آل نزهت الدوله بود .

تابستان ها به ایل رفتن و سواری کردن و مثل مردها تفنگک به دوش انداختن و چکه به پا کردن و زمستان ها در مجالس شبانه ، با نمایندگانی های مجلس و شوهر ایده آل آخری ، با شرایط زمان و مکان که در گفت گوی همه کس به گوش خانم می خورد ، مطابق بود . خانم نزهت الدوله که دیگر در باره امور زناشویی تجربه های زیادی اندوخته بود ، این بار مقدمات کار را حسابی فراهم کرد .

اغلب در خانه شوهر خواهرش که با وجود تغییر زمانه هنوز وزیر مانده بود ف قرار ملاقات می گذاشتند و گفت و نیدهها همه رسمی بود و حساب شده و هرچیز به جای خود . تا این که قرار شد رییس ایل ، یک روز با خواهرش که تازه از ایل آمده بود بیایند و بنشینند و در حضور وزیر و زنش بله بری ها را بکنند و سرانجامی به کارها بدهند . همین کار را هم کردند و وقتی گفت و گوها تمام شد و دیگر لازم نبود که به خانم نزهت الدوله ، از حضور در مجلس ، شرمی دست بدهد ، خانم هم تشریف آوردند و مجلس خودمانی شد . خواهر رییس ایل ، زنی بود بسیار زیبا ، با چشمانی آبی و موهای بود . قد بلندی داشت و جوان هم بود و تا خانم نزهت الدوله آمد از او به عنوان خواهر شوهر آینده حسادت یا کینه ای به دل بگیرد ، شیفته محبت های عجیب و غریب او شد که چایی اش را شیرین کرد ، میوه جلویش گرفت و راجع به فر موهایش که چه قدر قشنگ بود ، حرف زد و از خیاطی که پیراهن به آن زیبایی را برایش دوخته بود ، نشانی گرفت . و خلاصه خانم نزهت الدوله ، از این همه محبت ، مات و مبهوت ماند . این قضیه در آخر بهار بود و قرار شد تا آقای رییس ایل ، املاک ضبط شده اش را از دولت پس بگیرد و در تهران کاملاً مستقر شود ، ... خانم در یکی از نقاط شمیران خانه ای اجاره کند که دنج باشد و دور از گرما ، تابستان را سر کنند و برای پاییز به شهر برگردند که تا آن وقت تکلیف املاک آقا حتما معلوم شده و به هر صورت شوهر خواهر خانم نزهت الدوله وزیر بود و می توانست در مجلس به دوستی یک رییس ایل امیدوار باشد . گرچه خواهر موبور و چشم آبی ، درباره صد هزار تومان مهر ، کمی سخت گیری نشان می داد ، اما رییس ایل خیلی دست و دلباز بود . حتی قول داد که به زودی هفت نفر زن و مرد از افراد ایل خود را برای کارهای خانه بخواهد و نگذارد خانم دست به سیاه و سفید بزند . دست آخر روز عروسی را معین کردند و شیرینی دهان همدیگر گذاشتند و به خوبی و خوشی از هم جدا شدند .

خانم نزهت الدوله - که سر از پانمی شناخت - در عرض یک هفته ، خانه شهری اش را

اجاره داد و باغ بزرگی در شمیران اجاره کرد و بهتیه مقدمات عروسی با سومین شوهر ایده آل خود پرداخت. به وسیله یکی از خواهرزاده هایش که برای تحصیل به فرنگ رفته بود - یک دست لباس کامل عروسی وارد کرد که بست و یک متر دنباله داشت. و چهارصد و بیست و یک نفر از اعیان و زورا و نمایندگان را از دو هفته پیش دعوت کرد و با دو تا از مهمان خانه های بزرگ شهر، برای پذیرایی آن شب، قرار داد بست. و کامیونهای شرکت کتیرا - که هم خانم زهت الدوبله و هم شوهر خواهر شدرآن سهم داشتند - سه روز تمام، مرغ و گوشت و سبزی و میوه و مشروب به شمیران می بردند و خلاصه از هیچ خرجی مضایقه نکردند. عاقبت شوهر ایده آتش را یافته بود. به سرو همسر می گفت:

«اگر آدم پدرش را در راه به دست آوردن شوهر ایده آتش صرف نکند، پس در چه راهی صرف کند؟»

مجلس عروسی البته بسیار مجلل بود. یکی از شب های مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود. از دو روز پیش، تمام درخت های باغ را با تلمبه های بزرگ شسته بودند و لای تمام شاخ و برگ های آن ها چراغ های رنگارنگ کشیده بودند. فواره ها کار می کردند و دو دسته ارکستر آمده بودند و «پیست» رقص - که تازه از زیر دست نجار و بنا در آمده بود - گنجایش صد و پنجاه جفت رفاص که نه، رقصنده را دشت. شراب را از توی قدح های گلserخی بزرگ، با ملاقه های طلا کوب، توی لیوان های تراش دار باریک و بلند می ریختند؛ و به جای همه چیز، بوقلمون سرخ کرده روی میز بود. و شیرین پلو و خاویار، چیزهایی بود که اصلا کسی نگاهشان هم نمی کرد. میز شام را به صورت T چیده بودند که درازای آن بیست و یک متر بود و عروس و داماد بالای میز، روی یک جفت صندلی خانم کار اصفهان، نشسته بودند. شام را با سرود شاهنشاهی افتتاح کردند و از طرف نخست وزیر و رئیس مجلس و خانواده های عروس و داماد نطق های غرای تبریک آمیز رد و بدل شد و همگی حضار، بارها از طرف دولت و ملت، به عروس و داماد و خاندان جلیل آن ها تبریک گفتند و جام های خود را به سلامتی آن ها نوشیدند. مجلس خیلی آبرومند برگزار شد. نه کسی مستی را از حد گذراند و نه حتی یک لیوان شکست. میز بزرگی که طرف چپ در ورود باغ گذاشته بودند، انباشته شده بود از هدایای مهمانان و دسته گل های بزرگ. در همان شب، دوستی های تازه به وجود آمد و کدورت های گذشته را در بشقاب ها و جام های همدیگر ریختند و خوردند و حتی استیضاحی که باید در و آخر همان هفته از دولت به عمل می آمد، در همان مجلس مسکوت ماند. فقط یک ناراحتی به جا ماند و آن این که همان شب خانه را درد زد.

و صبح که اهل خانه بیدار شدند ، دیدند تمام هدایا ، به اضافه هرچه جواهر و طلا و نقره و ترمه که روی میزها و سر بخاری های دیواری پخش بوده است - و دو جفت قالیچه ابریشمی که زیر صندلی عروس و داماد پهن کرده بودند - از دست رفته است .

مجلس شب پیش تا ساعت سه طول کشیده بود و طبیعی بود که در چنان شبی ، حتی خدمتکاران هم - در اثر خالی کردند ته گیلان ها - مست کرده باشند. و مسلما دزدها نمی-توانسته اند چنین فرصتی را غنیمت بشمارند. با همه این ها ، زندگی عروس و داماد از فردا به خوبی و خوشی شروع شد. درست است که شوهر خواهر خانم نزهت الدوله مطلب را حتی در کابینه مطرح کرد و با وجود دوستی های تازه برقرار شده شب عروسی ، نزدیک بود شوهر خانم نزهت الدوله ، به عنوان عدم امنیت ، دولت را در مجلس استیضاح کند... ولی قضیه به این خاتمه یافت که رییس شهربانی وقت را عوض کردند و رییس جدید ، به تعداد کلانتری های شمیران افزود و گشت شبانه گذاشت . آقا هم تمام خدمتکاران خانه را که سرجهازی خانم بودند ، از آشپز تا باغبان اخراج کرد و به جای آن ها هفت نفر از افراد ایل را که تلگرافی احضار کرده بودند ، گذاشت . اما خانم نزهت الدوله خم به ابرو نیآورد . این دزدی کلان را قضا و بلایی دانست که قرار بود به جان سعادت تازه آنها بزند . و از این گذشته ، داماد به قدری مهربان بود که جایی برای تاسف بر اموال دزد زده نمی ماند .

نمی گذاشت خانم حتی از جایش تکان بخورد. خودش خمیر دندان روی مسواک خانم می گذاشت . آب دوش و وان را خودش سرد و گرم می کرد. لقمه برایش می گرفت . بند لباس زیرش را می بست . خلاصه این که دو هفته از مجلس مرخصی گرفته بود و در خانه را به روی اغیار بسته بود و سیر تا پیاز کارهای خانه را خودش می رسید و راستی نمی گذاشت آب در دل خانم تکان بخورد. خانم نزهت الدوله هم در این مدت خانه دیگرش را فروخت و از نو جای اثاث دزد برده را پر کرد. قالی ها و مبیل ها و پرده ها ، هر کدام زینت یک موزه بودند. هر اتاقی «راديو گرام» و یخچال و «کولر» جداگانه داشت و زن و شوهر هر چه خواستند ، در نزدیک ترین فاصله دستشان بود. در این نیمه ماه غسل ، آقا همه کاره بود. به کلفت نوکرها سرکشی می کرد. و به باغبان ها و گل کاری های فصل به فصلشان می رسید . برق و تلفن و آب و اجاره خانه را مرتب کرده بود و حتی با کمک هایی که در یک معامله آب خشک کن ، با بایگانی کل کشور ، به صاحب خانه کرده بود ، قبض سه ماه اجاره را بی اینکه پولی بدهد ، گرفته بود . و سر سفره به خانم هدیه کرده بود و چون پانزده روز مرخصی اش داشت تمام می شد ، سر همان سفره پیشنهاد کرده بود که

چطور است از خواهرش دعوت کند که تابستان را به شمیران بیاید و باهم باشند! خانم نزهت الدوله که راستش نمی دانست با این تنهایی بعدی چه بکند و از طرفی مهربانی های خواهر شوهر را فراموش نکرده بود، رضایت داد و از فردای مرخصی آقا، همه کارهای خانه به عهده خواهر شوهر بود. و خانم نزهت الدوله واقعا یک پارچه عروس خانم بود. صبح تا شام وقتش را جلوی آینه، یا در حمام، یا پای میز غذا می گذراند. آرایشگرها و ماساژورها را با ماشین خانم به خانه می آوردند که به دستور آن ها روزی سه ساعت گوشت خام و گوجه فرنگی روی صورتش می گذاشت و اصلا از خانه بیرون نمی رفت و گوشش به صدای قشنگ خواهر شوهرش عادت کرده بود که می رفت و می آمد و می گفت:

«به به! چه پوستی! چه طراوتی! خوش به حال برادرم!»

و روزی صدبار، و هزار بار. و خانم نزهت الدوله راستی جوان شده بود! شوهر جوان، دست به تر و خشک نزدن، گوجه فرنگی روی صورت،... اصلا حظ می کرد. یک ماه به این طریق گذشت. درست است که آقا کمی لاغر شده بود، اما به خانم نزهت الدوله هرگز مثل این یک ماه خوش نگذشته بود. از روز اول ماه دوم عروسی شان، زن و شوهر شروع کردند به پس دادن بازدیدها. هر روز دوسه جا می رفتند؛ ولی مگر به این زودی ها تمام می شد؟ و بدتر از همه این بود که خانم نزهت الدوله خسته می شد. روز دوم یاسوم دید و بازدید بود که عصر به خانه خواهر نزهت الدوله رفتند که شوهرش وزیر بود و با اصرار شب هم ماندند. یک وزیر، به هر صورت نمی توانست با یک نماینده مجلس و یا یک رییس ایل کاری نداشته باشد و خواهرها هم انگار یک عمر همدیگر را ندیده بودند! چه حرف ها داشتند که بزنند! تا دوی بعد از نیمه شب بیدار بودند و قرار و مدارها و درددل ها و نقشه-ها.... و بعد هم خوابیدند و صبح هنوز خانم نزهت الدوله از رخت خواب بیرون نیامده بود که شوهرش را پای تلفن خواستند که بله باز دیشب خانه را دزد زده. خواهر آقا را توی یک اتاق کرده اند و درش را بسته اند. سیم تلفن را بریده اند و دست و پای هر هفت خدمتکار خانه را بسته اند. و توی انبار حبس کرده اند و هر چه در خانه بوده است، برده اند. از قالی های بزرگ و شمعدان ها و چلچراغ های سنگین گرفته تا مبل ها و رادیوگرام ها و یخچال ها. خلاصه اینکه خانه را لخت کرده اند. این بار خانم نزهت الدوله که جای خود داشت، حتی شوهرش هم تاب نیاورده بود و همان پای تلفن زانوهایش تاشده بود و نشسته بود. تنها برگه ای که از دزدها به دست آمد، این بود که جای چرخ های کامیون های متعدد روی شن باغ به جا مانده بود. فروا رییس شهربانی وقت، در

مطبوعات مورد حمله قرار گرفت که در عرض دو ماه ، دو بار خانه یک نماینده ملت را به روی دزدها باز گذاشته و طرح یک استیضاح جدید داشت در مجلس به پانزده امضا حد نصاب خود می رسید که وزیر داخله ، یک هفته بعد از شب دزدی ، با یک مانور ماهرانه ، طی یک ماده واحده (!) تقاضای سلب مصونیت از داماد تازه یعنی رییس ایل کرد! و آن هایی که سرشان توی حساب نبود ، گیج شده بودند و نمی دانستند سیاست روس است یا انگلیس است یا آمریکا...! و اصلا این همه جنجال از کجا آب می خورد.

حالا نگو همان فردای دزدی اخیر ، دو تا از خدمتکارهای سابق خانم نزهت الدوله که سرجهاز خانم بودند و رییس ایل بیرونشان کرده بود ، سراغ خواهر خانم نزهت الدوله آمده بودند و سوءظن خودشان را نسبت به رییس ایل و خواهرش بیان کرده بودند و تا عصر تمام فامیل خانم نزهت الدوله به جنب و جوش افتاده بودند و از خاله خانجی ها کمک گرفته بودند و دو روز زاغ سیاه خواهر شوهر موبور و چشم آبی را چوب زنده بودند تا دست آخر در خیابان عین الدوله خانه اش را گیر آورده بودند و روز بعد ، یکی از خواهر خوانده های پیر و رند خانواده ، به هوای این که «ننه قربون شکلت دم غروبه ، الان نمازم قضا می شه.» ، خدمتکار خانه فریفته بود و تورفته بود و دست به آب رسانده بود و وضو ساخته بود و کنار حوض نمازی خوانده بود و از شیشه ها ، یکی یکی میبل ها و اثاث خانم نزهت الدوله را واری کرده بود و بعد هم سر درد دل را با کلفت خانه باز کرده بود و از بدی زمانه و بی دینی مردم به این جا رسیده بود که اطمینان کلفت خانه را به دست بیاورد و کشف کند که خانم صاحب خانه یک خانم موبور چشم آبی بسیار مهربان و نجیب است که زن رییس یک ایل هم هست . و همان شبانه ، وزیر داخله دستور داده بود که شهربانی دست به کار بشورد و به خانه جدید رییس ایل بریزند و تمام اثاث خانم را نجات بدهند . و همه قضایا را صورت مجلس کنند و یک پرونده حسابی بسازند ! درست است که نشانه ای از جواهرها و نقره ها و ترمه های دزدی اول به دست نیامده بود ، ولی رییس ایل این عمل شهربانی را منافی مصونیت پارلمانی خود می دید و داشت طرح استیضاح خود را به امضای این و آن می رساند که ماده واحده سلب مصونیت از او تقدیم مجلس شد ؛ به اتکای یک پرونده قطور شهربانی و شهادت بیست و یک نفر از خدمتکاران و اهل محل . باری ، داشت آبروریزی عجیبی می شد که سرجنبان های مملکت دست به کار شدند و وزیر داخله را با رییس ایل آشتی دادند ، به شرط این که هم لایحه سلب مصونیت و هم طرح استیضاح مسکوت بماند و مهر خانم نزهت الدوله هم بخشیده بشود . و این بار خانم نزهت الدوله طلاق می گرفت ، حتم داشت که برای حفظ آبروی دولت و ملت دارد فداکاری می کند و از سومین شوهر ایده آل خودش چشم می پوشد . و حالا خانم نزهت الدوله ؛ که از

این تجربه هم آزموده تر بیرون آمد؛ عقیده دارد که پیری و جوانی دست خود آدم است و هنوز در جست و جوی شوهر ایده آل خود این در و آن در می زند. باز خانه شهری اش را خریده و گران ترین مبیل ها و فرش هارا توی اتاقش جمع کرده. ماهی پانصد تومان خرج ماساژسینه و صورت خود می کند. رنگ موهایش را هفته ای یک بار عوض می کند. پیراهن های اورگانندی باسینه باز می پوشد. وقتی حرف می زند، هرگز اخم نمی کند و وقتی می خندد، ابروهایش و کنار دهانش اصلا تکان نمی خورد و مهم تر از همه این که پس از عمری زندگی و سه بار شوهر کردند، به این نتیجه رسیده است که شوهر ایده آل او از این نوکیسه و تازه به دوران رسیده هم نباید باشد. و دیگر این که کم کم دارد باورش می شود که تنها مانع بزرگ در راه وصول به شوهر ایده آل، عیب کوچکی است که در دماغ او است و این روزها در این فکر است که برود و با یک جراحی «پلاستیک»، دماغش را درست کند.

\*\*\*\*\*

## زن زیادی

...من دیگه چه طور می توانستم توی خانه پدرم بمانم؟ اصلا دیگه توی آن خانه که بودم انگار دیوارهایش را روی قلبم گذاشته اند. همین پریروز این اتفاق افتاد. ولی من مگر توانستم این دوشبه، یک دقیقه در خانه پدری سرکنم؟ خیال می کنید اصلا خواب به چشم هایم آمد؟ ابدا. تا صبح هی تو رخت خوابم غلت زدم و هی فکر کردم. انگار نه انگار که رخت خواب همیشه ام بود. نه! درست مثل قبر بود. جان به سر شده بودم. تا صبح هی تویش جان کندم و هی فرک کردم. هزار خیال بد از کله ام گذشت. هزار خیال بد. رخت خواب همان رخت خوابی بود که سالها تویش خوابیده بودم. خانه هم همان خانه بود که هر روز توی مطبخش آشپزی می کرده بودم. هر بهار توی باغچه هایش لاله عباسی کاشته بودم؛ سرحوضش آن قدر ظرف شسته بودم؛ می دانستم پنجره راه آبش کی می گیرد و شیر آب انبارش را اگر طرف راست بیچانی، آب هرز می رود. هیچ چیز فرق نکرده بود. اما من داشتم خفه می شدم. مثل این که برای من همه چیز فرق کرده بود. این دو

روزه لب به یک استکان آب زده ام. بی چاره مادرم از غصه من اگر افلیج نشود ،  
هنر کرده است. پدرم باز همان دیروز بلند شد و رفت قم. هر وقت اتفاق بدی بیفتد ،  
بلند می شود می رود قم. برادرم خون خودش را می خورد و اصلاً لام تا کام ، نا با من  
و نه با زنش و نه با مادرم ، حرف نمی زد. آخر چه طور ممکن است آدم نفهمد که  
وجود خودش باعث این همه عذاب هاست ؟ چه طور ممکن است آدم خودش را توی  
یک خانه زیادی حس نکند ؟ من چه طور ممکن بود نفهمم ؟ دیگر می توانستم تحمل کنم.  
امروز صبح چایی شان را که خوردند و برادرم رفت ، من هم چادر کردم و راه افتادم.  
اصلاً نمی دانستم کجا می خواهم بروم. همین طور سرگذاشتم به کوچه ها از این  
دو روزه جهنمی فرار کردم. نمی دانستم می خواهم چه کار کنم. از جلوی خانه  
خاله ام رد شدم. سید اسماعیل هم سر راهم بود. ولی هیچ دلم نمی خواست تو بروم.  
نه به خانه خاله و نه به سید اسماعیل. چه دردی دوا می شد. و همین طور انداختم  
توی بازار. شلوغی بازار حالم را سرجا آورد و کمی فکر کردم. هرچه فکر کردم  
دیدم دیگر نمیتوانم به خانه پدرم برگردم. با این آبروریزی ! با این افتضاح ! بعد از اینکه  
سی و چهار سال نانش را خورده ام و گوشه خانه اش نشسته ام ! همینطور می رفتم و  
فکر می کردم. مگر آدم چرا دیوانه می شود ؟ چرا خودش را توی آب انبار می اندازد ؟  
یا چرا تریاک می خورد ؟ خدا آن روز نیاورد. ولی نمی دانید دیشب و پریشب به من چه ها  
گذشت. داشتم خفه می شدم. هرشب ده بار آمدم توی حیاط. ده بار رفتم روی پشت بام.  
چه قدر گریه کردم ؟ خدا می داند. ولی مگر راحت شدم ! حتی گریه هم راحت نکرد. آدم  
این حرف ها را برای که بگوید ؟ این حرف ها را اگر آدم برای کسی نگوید ، دلش می ترکد.  
چه طور می شود تحملش را کرد. که پس از سی و چهار سال ماندن در خانه پدر ،  
سر چهل روز ، آدم را دوباره برش گردانند. و باز بیخ ریش بابا ببندند ؟ حالا که مردم  
این حرف ها را می زنند ، چرا خودم نزنم ؟ آن هم خدایا خودت شاهی که من تقصیری  
نداشتم. آخر من چه تقصیری داشتم ؟ حتی یک جفت جوراب بی قابلیت هم نخواستم  
که برایم بخرد. خود از خدا بی خبرش ، از همه چیزم خبر داشت. می دانست چند  
سالم است. یک بار هم سرورویم را دیده بود. پدرم برایش گفته بود یک بار دیدن حلال  
است. از قضیه موی سرم هم با خبر بود. تازه مگر خودش چه دسته گلی بود. یک  
آدم شل بدترکیب ریشو. با آن عینک های کلفت و دسته آهنی اش. و با آن دماغ گنده  
توی صورتش. خدایا تو هم اگر از او بگذری ، من نمی گذرم. آخر من که کاغذ فدایت  
شوم ننوشته بودم. همه چیز راهم که خودش می دانست. پس چرا این بلا را سر



من آورد؟ پس چرا این افتضاح را سر من در آورد؟ خدایا از او نگذر. خود لعنتی اش چهار بار پیش پدرم آمده بود و پایش را توی یک کفش کرده بود. خدا لعنت کند باعث و بانی را. خود لعنتی اش باعث و بانی بود. توی اداره وصف مرا از برادرم شنیده بود. دیگر همه کارها را خودش کرد. روزهای جمع ه پیش پدرم می آمد و بله بری هاشان را می کردند و تا قرار شد جمعه دیگر بیاید و مرا یک نظر ببیند. خدایا خودت شاهدی! هنوز هم که به یاد آن دقیقه و ساعت می افتم، تنم می لرزد. یادم است از پله ها که بالا می آمد و صدای پاهایش که می لنگید و صدای عصایش که ترق توروبق روی آجرها می خورد، انگار قلب من می خواست از جا کنده شود. انگار سرعصایش را روی قلب من می گذاشت. وای نمی دانید چه حالی داشتم. آمد یک راست رفت توی اتاق. توی اتاق برادرم که مهمان خانه مان هم بود. برادرم چند دقیقه پهلویش نشست. بعد مرا صدا کرد که آب بیاوردم و خودش به هوای سیگار آوردن بیرون رفت. من شربت درست کرده بودم. و حاضر گذاشته بودم. چاردم را روی سرم انداختم در مهمان خانه برسم، نصف عمر شده بودم. چهار قدم بیش تر نبود. اما یک عمر طول کشید. پدرم خانه نبود. برادرم هم رفته بود پایین، پیش زنش که سیگار بیاورد و مادرم دم در اتاق ایستاده بود و هی آهسته می گفت:

«برو ننه جان! برو به امید خدا!»

ولی مگر پای من جلو می رفت؟ پشت در که رسیدم، دیگر طاقتم تمام شده بود. سینی از بس توی دستم لرزیده بود، نصف لیوان شربت خالی شده بود. و من نمی دانستم چه کار کنم. برگردم شربت را درست کنم، یا همان طور تو بروم؟ بیخ موهایم عرق کرده بود. تنم یخ کرده بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. خدایا اگر خودش به صدا در نمی آمد، من چه کار می کردم؟ همی «طور پابه پا می کرم که صدای خودش بلند شد. لعنتی در آمد گفت:

«خانوم! آگه شما خجالت می کشین، ممکنه بنده خودم بیام خدمتون؟»

خدایا خودت شاهدی! حرفش که تمام شد، باز صدای پای چلاکش را شنیدم که روی قالی گذاشته می شد و آمد و در را باز کرد. و دست مرا گرفت و آهسته کشید تو. میچ دستم، هنوز که به یاد آن دقیقه می افتم، می سوزد. انگار دور میچم یک انگوی آتشین گذاشته باشند. مرا کشید تو. سینی را از دستم گرفت، روی میز گذاشت. مرا روی صندلی نشاند و خودش روبرویم نشست. من فکر کردم مبادا چادرم هم از

سرم بردارد؟ ولی نه . دیگر اینقدر بی حیا نبود. خدا ازش نگذرد. چادرم را جمع کردم. ولی سرو صورتم و گل و گردنم پیدا بود. صورتم داغ شده بود و نمی دانم چه حالی بودم که او باز سر حرف را باز کرد و گفت :

«خانوم! خدا خودش اجازه داده.»

و بعد بلند شد و دور صندلی من گشت. و دوباره نشست. فهمیدم چرا این کار را می کند . و بیش تر داغ شدم و نمی دانستم چه بگویم. آخر می بایست حرفی می زدم که گمان نکند گنگم. هر چه فکر کردم چیزی به خاطر من نرسید . آخر برای یک دختر مثل من ، که سی و چار سال توی خانه پدر ، جز برادرش کسی راننده و از همه مردهای دیگر رو گرفته و فقط با زن های غریبه ، آن هم توی حمام یا بازار حرف زده ، چه طور ممکن است وقتی با یک مرد غریبه روبه رو می شود ، دست و پایش را گم نکند؟ من که از این دخترهای مدرسه رفته قرشمال امروزی نبودم تا هزار مرد غریبه را ترو خشک کرده باشم. آن هم مرد غریبه ای که خواستگاری آمده است. راستی لال شده بودم . و هر چه خودم را خوردم ، چیزی نداشتم که بگویم. اما یک مرتبه خدا خودش به دادم رسید . همان طور که چشمم روی میز میخ کوب شده بود ، به یاد شربت افتادم . هول هولکی گفتم :

«شربت گرم میشه آقا!»

ولی آقا را نتوانستم درست بگویم . آب بیخ گلویم جست و حرفم را نیمه تمام گذاشتم . ولی او دستش که به طرف لیوان شربت رفت من جرات بیش تری پیدا کردم و گفتم :

«آقا سیگار میل دارین؟»

و از اتاق پریدم بیرون . وای که چه حالی داشتم ! اگر برادرم نبود و باز من مجبور می شدم برایش سیگار هم ببرم؟! ولی خدا جوانی اش را ببخشد . چه برادر نازنینی است! اگر او را هم نداشتم ، چه می کردم؟ وقتی حال مرا دید که وحشت زده از پله ها پایین می روم ، گفت :

«خواهر چته؟ مگه چی شده؟ مگه همه مردم شوهر نمی کنن؟»

و خودش رفت بالا و برای او سیگار برد. و دیگر کار تمام بود. این اولین مرتبه بود که او را می دیدم و او مرا می دید. خدا خودش شاهد است که وقتی توی اتاق بودم ، همه اش دلم می خواست جوری بشود و او بفهمد که سرم کلاه گیس می گذارم . اما مگر می توانستم حرف بزنم؟ همان ی: کلمه را هم که گفتم ، جانم به لبم آمد. بعد که حالم به جا آمد ، مطلب را به مادرم حالی کردم. گفت :

«چیزی نیست ننه. برادرت درست می کنه.»

آخر من می دانستم که اگر از همان اول مطلب را حالی اش نکنیم ، فایده ندارد. آخر زن او می شدم و او چه طور ممکن بود نفهمد که کلاه گیس دارم. او که دست آخر می فهمید ، چرا از اول حالیش نکنیم؟ آخر می دانستم که اگر توی خانه اش مطلب را بفهمد ، سر چهار روز کلکم را خواهد کند. ولی مگر حالا چکار کرده است؟ و مرا بگو که چه قدر شور آن مطلب را می زدم. خدایا ، اگر توهم از او بگذری من نمی گذرم.

آخر من چه کرده بودم؟ چه کلاهی سرش گذاشته بودم که با من این طور رفتار کرد؟ حاضر شدم یک سال دیگر دست نگه دارد و من در این یک سال کلفتی مادر و خواهرش را بکنم. ولی نکرد. می دانستم که مردم می نشینند و می گویند فلانی سر چهل روز دوباره به خانه پدرش برگشت . اگر یک سال در خانه اش می ماندم ، باز خودش چیزی بود. نه گمان کنید دلم برایش رفته بوده! به خدا نه. با آن چک و چانه مرده شور برده اش و با آن پای شلش . ولی آخر ممکن بود تولی برایش راه بیندازم . و تا یک سال دیگر هم خدا خدش بزرگ بود . به مه این ها راضی شده بودم که دیگر نان خانه پدرم را نخورم. دیگر خسته شده بودم . سی و چهار سال صبح ها توی یک خانه بیدار شدن و شب توی همان خانه خوابیدن! آن هم چه خانه ای! سال های آزرگار بود که هیچ خبر تازه ای ، هیچ رفت و آمدی ، هیچ عروسی زبانم لال ، هیچ عزایی ، در آن نشده بود. بعد از این که برادرم زن گرفت و بیا و برویی برپا شد ، تنها خبر تازه خانه ما جنجال شب های آب بود که باز خودش چیزی بود . و همین هم تازه ماهی یک بار بود. حتی کاسه بشقابی توی کوچه ما داد نمی زد. نمی دانید من چه می گویم . نی خواهم بگویم خانه پدرم بد بود ، ها ، نه. بی چاره پدرم . اما من دیگر خسته شده بودم . چه می شود کرد؟ من خسته شده بودم دیگر. می خواستم مثلا خانم خانه خودم باشم . خانه خانه! اما مادر و خواهر او خانم بودند. راضی بودم کلفتی همه شان را بکنم و یک سال دست نگه دارد. ولی نکرد. من حالا می فهمم چرا نصف بیشتر مهر را نقد داد. همه اش هفتصد و پنجاه تومان مهرم کرده بود. که پانصد تومانش را نقد داد. و ما همه اش را اسباب اثاثیه خریدیم و مادر کم چهار تا تکه جهاز راه انداخت . و دویست و پنجاه تومان دیگر بر ذمه اش بود که وقتی مرا به خانه پدرم برگرداند گفت عده که سرآمد، خواهم داد. من حالا می فهمم چه قدر خر بودم! خیال می کنید اصلا حرفمان شد! یا دعوایی کردیم؟ یا من بد و بی راهی گفتم که او این بلا را سر من در آورد؟ حاشا و لاله! در این چهل روز ، حتی یک بار صدامان از در اتاق بیرون نرفت . نه صدای من و نه صدای خود پدر سوخته بدتر کیش! اما من از همان اول که دیدم باید با مادر شوهر زندگی کنم ته دلم لرزید.

می دانید؟ آخر آدم بعضی چیزها را حس می کند. می دیدم که جنجال به پا خواهد شد و از روی ناچاری خیلی مدارا می کردم. باور کنید شده بودم یک سکه سیاه . با یک کلفت این رفتار نمی کردند . سی و چهار سال توی خونه پدرم با عزت و احترام زندگی کرده بودم و حالا شده بودم کلفت آب بیار مادر شوهر و خواهر شوهر. ولی باز هم حرفی نداشتم . باز هم راضی بودم . اصلا به عروسیمان هم نیامدند . مادر و خواهرش را می گویم . دعوتشان کردیم . و نیامدند . و همین کار را خراب کرد . همین که شوهرم خودش همه کاره بود و بله بری ها را کرده بود و مادر و خواهرش هیچ کاره بودند. خودش می گفت مادر و خواهرم کاری به کار من ندارند. ولی دروغ می گفت . مگر می شود؟ مادر شیره جانش را به آدم می دهد. چه طور می شود کاری به کار آدم نداشته باشد؟ دست آخر هم خدا خودش شاهد است. همین مادر و خواهرش مرا پیش او سکه یک پول کردند. عروسی مان خیلی مختصر بود. عقد و عروسی با هم بود. برادر کم قبلا اسباب و جهازم را برده بود و خانه را مرتب کرده بود. خانه که چه می دانم .

همه اش دو تا اتاق داشت. با جهاز من یکی از اتاق ها را مرتب کرده بودند . شب ، شام که خوردیم ، ما را دست به دست دادند و بردند. وای! هیچ دلم نمی خواهد آن شب را دوباره به یادم بیاورم. خدا بیاورد! عیش به این کوتاهی! فقط یادم است وقتی عقد تمام شد، آمد رویم را ببوسد و من توی آینه ، صورت عینک دارش را نگاه می کردم. در گوشم گفت :

«واسه زیر لفظیت ، یک کلاه گیس قشنگ سفارش دادم، جانم!»

و من نمی دانید چه حالی شدم. حتما باید خوش حال می شدم. خوش حال می شدم که مطلب را فهمیده و به روی خودش نیاورده و با وجود همه این ها مرا قبول دارد. اما مثل این بود که با تخماق توی مغزم کوبیدند . دلم می خواست دست بکنم و از زیر عینک ، چشم های باباقورش شده اش را در بیاوردم. پدر سوخته بدتر کیب ، وقت قحط بود که سر عقد مرا به یاد این بدبختی ام می انداخت ؟ الهی خیر از عمرش نبیند! اصلا یک لقمه شام از گلویم پایین نرفت و خون خونم را می خورد. و اگر توی کوچه که می رفتیم ، آن حرف را نزده بود ، معلوم نبود کارمان به کجا می کشید. چون من اصلا حالم دست خودم نبود. اما خدا به دادش رسید. یعنی به دادمان رسید. توی کوچه که داشتیم به

خانه اش می رفتیم ، وسط راه ، در گوشم گفت :

«نمی خام مادر و خواهرم بفهمن. می دونی چرا؟»

و من بی اختیار هوس کردم صورتش را ببوسم. اما جلوی خودم را نگه داشتم. همه بغض

و کینه ای که در دلم عقده شده بود، آب شد. مثل این که محبتش با همین یک کلمه حرف در دلم جا گرفت. مرده شورش را ببرد. حالا دیگر از خودم خجالت می کشم که این طور گولش را خورده بودم. چه قدر خوش حال شده بودم. از همان جا هم بود که شست من خبردار شد. ولی به روی خودم نیاوردم. وقتی شوهر آدم دلش خوش باشد، آدم چه طور می تواند به دلش بد بیاورد؟ من اهمیتی ندادم. ولی از همان فردا صبح شروع شد. همان شبانه به دست بوس مادرش رفتم. خودش گفته بود که گله کنم چرا به عروسی مان نیامده است. من هم دست مادرش را که بوسیدم، گله ام را کردم. واه، واه، روز بد نبینید. هیچ خجالت نکشید و توی روی من تازه عروس و پسرش گفت:

«هیچ دلم نمی خاد روی عروسی رو که خودم سر عقدش نبوده ام، بینم. می فهمین؟ دیگه ماذون نیستی دست این زنیکه رو بگیری بیاری تو اتاق من.»

درست همین جور. الهی سرتخته مرده شور خانه بیفتد. می بینید؟ از همان شب اول، کارم خراب بود. پیرسنگ! ولی خودش آن قدر مهربانی کرد و آن قدر لازم را کشید که همه این ها را از دلم درآورد. آن شب هر جوری بود، گذشت. اصلا شب ها هر جوری بود می گذشت. مهم روزها بود. روزها که شوهرم نبود و من با دو تا ارنعوت تنها می ماندم. شوهرم توی محضر کار می کرد. روزها، تا ظهر که برمی گشت، و عصرها تا غروب که به خانه می آمد، من جهنمی داشتم. اصلا طرف اتاقشان هم نمی رفتم. تنهای تنها کارم را می کردم. و تا می توانستم از توی اتاق بیرون نمی رفتم. دو تا اتاق خودمان را مرتب می کردم. همه حیاط را جارو می زدم. ظرف ها را می شستم. خودش قدغن کرده بود که پا به خانه خودمان هم نگذارم. و من احمق هم رضایت داده بودم. اما یک هفته که گذشت، از بس اصرار کردم، راضی شد، دو هفته یکبار شب های جمعه به خانه پدرم برویم. برویم شام بخوریم و برای خوابیدن برگردیم. و بعد هم دو هفته یک بار را کردم هفته ای یک بار. اما باز هم روزها جرات نداشتم پا از خانه بیرون بگذارم. کاری هم نداشتم هفته ای یک مرتبه حمام که دیگر واجب بود. صبح ها خودش هر چه لازم بود، می خرید و می داد و می رفت. خرجمان سوا بود. برای خودمان جدا و برای مادر و خواهرش گوشت و سبزی و خرت و خورت جدا می خرید. می داد در خانه و می رفت. و من تا ظهر دلم به این خوش بود که دست خالی از در تو نمی آید. شب که می آید، سری به اتاق مادر و خواهرش می زد و احوالپرسی می کرد و گاهی اگر چای شان به راه بود یک فنجان چایی می خورد و بعد پیش من می آمد. بدی اش این بود که خانه مال خودشان بود یعنی مال مادر و خواهرش. و هفته دوم بود که

مرا مجبور کردند ظرف های آنها را هم بشویم. من به این هم رضایت دادم و اگر صدا از دیوار بلند شد ، از من هم بلند شد. ولی مگر جلوی زبانشان را می شد گرفت ؟ وقتی شوهرم نبود ، هزار ایراد می گرفتند ، هزار کوفت و روفت می کردند . می آمدند از در اتاقم می گذشتند و نیش می زدند که من کلاه گیس دارم و صورتم آبله است. و چهل سالم است. ولی مگر پسرشان چه دسته گلی بود؟ و همین قضیه کلاه گیس آخرش کار را خراب کرد. آخر چه طور از آنها می شد آن را مخفی کرد؟ از ترسم که مبادا بفهمند ، باز هم به حمام محله خودمان می رفتم. ولی یک روز مادرش آمده بود و از دلاک حمام ما پرسیده بود . آن هم با چه حقه ای ! خودش را به ناشناسی زده بود و برای شوهرم دل سوزانده بود که زن پیر ترشیده و آبله رو گرفته است. و خدا لعنت کند این دلاک ها را . گویا پنج قران هم به او اضافه داده بود و او هم سر درد دلش را باز کرده بود و داستان کلاه گیس مرا برایش گفته بود و مسخره هم کرده بود . خدایا از شان نگذر. مگر من چه کاری با این ها داشتم؟ مگر این خوش بختی نکبت گرفته من و این شوهر بی ریخت یکه نصیبم شده بود ، کجای زندگی آن ها را تنگ کرده بود؟ چرا حسودی می کردند؟ خدا می داند چه چیزها گفته بود . روز دیگر همه این ها را آبگیر حمام برای من نقل کرد. حتی ادای مرا هم درآورده بود که چه طور کلاه گیسم را برمی دارم و سرزانی می گذارم و صابون می زنم و شانه می کشم. من البته دیگر به آن حمام نرفتم. ولی نطق هم نزد من . سر و تنم را خودم شستم و دیگر به آن جا پا نگذاشتم. آخر چه طور می شود توی روی این جور آدم ها نگاه کرد؟ به هر صورت دیگر کار از کار گذشته بود و آن چه را که نباید بفهمند ، فهمیده بودند. دیگر روز من سیاه شد. شوهرم ، دو سه شب ، وقتی برمی گشت ، توی اتاق آن ها زیادتر می ماند. یک شب هم همان جا شام خورد و برگشت ، و من باز هم صدایم درنیامد. راستی چه قدر خر بودم! اصلا مثل این که گناه کرده بودم. مثل اینکه گناه کار من بودم. مثل این که سرقضیه کلاه گیس ، او را گول زده بودم! اصلا درنیامدم یک کلمه حرف به او بزدم. تازه همه این ها چیزی نبود. بعد هم مجبورم کرد خرجمان را یکی کنیم. و صبح و شام توی اتاق آن ها بروی» و شام و نهار بخوریم. و دیگر غذا از گلوی من پایین نمی رفت . خدایا من چه قدر خر بودم! همه این بلاها را سر من آوردند و صدای من درنیامد! آخر چرا فکر نکردم؟ چرا شوهرم را وادار نکردم از مادر و خواهرش جدا شود؟ حاضر بودم توی طویله زندگی کنم ، ولی تنها باشم. خاک بر سرم کنند! که همین طور دست روی دست گذاشتم و هرچه بار کردند کشیدم. همه اش تقصیر خودم بود. سی و چهارسال خانه پدرم نشستم و فقط راه مطبخ و حمام را یاد گرفتم. آخر چرا نکردم

در این سی و چهار سال ، هنری پیدا کنم؟ خط و سوادى پیدا کنم؟ مى توانستم ماهى شندرغاز پس انداز کنم و مثل بتول خانم عمه قزى ، ی: چرخ زنگل قسطى بخرم و برای خودم خیاطى کنم. دخترهاى همسایه مان مى رفتند جوراب بافى و سربک سال ، خودشان چرخ جوراب بافى خریدند و نانشان را که درمى آوردند هیچ ، جهاز عروسی شان هم خودشان درست کردند ؛ و دست آخر هم ده تا طبق جهازشان را برد. برادر کم چه قدر باهام سرو کله زد که سواد یادم بدهد. ولی من بی عرضه! من خاک بر سر! همه اش تقصیر خودم بود. حالا مى فهمم. این دو روزه همه اش این فکرها را مى کردم که آن همه خیال بد به کله ام زده بود. سی و چهار سال گوشه خانه پدرم نشستم و عزای کلاه گیسم را گرفتم. عزای بدتر کیبى ام را گرفتم. عزای شوهر نکردن را گرفتم. مگر همه زن ها پنجه آفتاب اند؟ مگر این همه مردم که کلاه گیس مى گذارند، چه عیبى دارند؟ مگر تنها من آبله رو بودم؟ همه اش تقصیر خودم بود. هی نشستم و هی کوفت و روفت مادر و خواهرش را شنیدم. هی گذاشتم برود و دلشان بنشیند و از زبانشان بد و بی راه مرا بشنود. تا از نظرش افتادم. دیگر از نظر افتادم که افتادم. شب آخر وقتى از اتاق مادرش درآمد، دیگر لباس هایش را نکند و همان دم در اتاق ایستاد و گفت :

«دلت نمى خاد بریم خونه پدرت؟»

و من یکهو دلم ریخت تو. دو شب پیش ، شب جمعه بود و با هم به خانه پدرم رفته بودیم و شام هم آنجا بودیم و من یکهو فهمیدم چه خبر است. شستم خبردار شد. گفتم:

«میل خودتونه!»

و دیگر چیزی نگفتم. همین طور ساکت نشسته بودم و جورابش را وصله مى کردم. باز پرسید و من باز همان جواب را دادم. آخر گفت:

«بلند شو بریم جانم. پاشو بریم احوالی پرسیم.»

من خر را بگو که باز به خودم امید دادم که شاید از این خبرها نباشد. دست بغچه را جمع کردم. چادرم را انداختم سرم و راه افتادم. تو راه هیچ حرفى نزدیم ، نه من چیزی گفتم و نه او. شام نخورده بودیم. دیگک سر اجاق بود و مى بایست من مى کشیدم و تو اتاق مادرش مى بردم و باهم شام مى خوردیم. ولی دیگک سر بار بود که ما راه افتادیم. دل من شوری مى زد که نگو. مثل اینکه مى دانستم چه بلایی بر سرم مى خواهد بیاورد. ولی باز به روی خودم نمى آوردم. خانه مان زیاد دور نبود. وقتى رسیدیم-من در که مى زدم-درست همان حالى را داشتم که آن روز هم پشت در اتاق مهمان داشتم و او خودش آمد دستم را گرفت و کشید تو. شاید بدتر از آن روز هم بودم.

سرتا پا می لرزیدم. برادرم آمد و در را باز کرد. من همچو که چشمم به برادرم افتاد مثل اینکه همه غم دنیا را فراموش کردم. اصلاً یادم رفت که چه خبرها شده است. برادرم هیچ به روی خودش نیاورد. سلام و احوال پرسید و رفتیم تو. از دالان هم گذشتیم. و توی حیاط که رسیدیم، زن برادرم توی حیاط بود و مادرم از پنجره اتاق بالا سر کشیده بود که ببیند کیست و از پشت سرم می آمد. وسط حیاط که رسیدیم، نکبتی بلند بلند رو به همه گفت:

«این فاطمه خانمتون. دستتون سپرده. دیگه نگذارین برگردن.»

و من تا آدمم فریاد بزنم:

«آخه چرا؟ من نمی مونم. همین جوری ولت نمی کنم.»

که با همان پای افلیجش پرید توی دالان و در کوچه را پشت سر خودش بست.

و من همان طور فریاد می زدم:

«نمی مونم. ولت نمی کنم.»

گریه را سردادم و حالا گریه نکن کی گریه کن. مادرک بی چاره ام خودش را هولکی رساند به من و مرا برد بالا و هی می پرسید:

«مگر چه شده؟»

و من چه طور می توانستم برایش بگویم که هیچ طور نشده؟ نه دعوایی، نه حرف و سخنی، نه بگو و بشنوی. گریه ام که آرام شد، گفتم باهاش دعوا کرده ام. به خودش و مادرش فحش داده ام و اله و بله کرده ام. و همه اش دروغ! چه طور می توانستم بگویم هیچ خبری نشده و این پدر سوخته نکبتی، به همان آسانی که مرا گرفته، برم داشته آورده، در خانه پدرم سپرده و رفته؟ ولی دیگر کار از کار گذشته بود. مرکه نکبتی رفته بود که رفته بود. فردا هم رفته بود اداره برادرم و حالیش کرده بود که مرا طلاق داده، و عده ام که سرآمد بقیه مهرم را خواهد داد. و گفته بود یکی را بفرستید اسباب و اثاثیه فاطمه خانم را جمع کند و ببرد. می بینید؟ مادرم هم می دانست که همه قضایا زیر سر مادر و خواهرش است. ولی آخر من چطور می توانستم باز هم توی خانه پدرم بمانم؟ چطور می توانستم؟ این دو روزی که در آن جا سر کردم، درست مثل اینکه توی زندان بودم. کاش توی زندان بودم. آن جا اقلاً آدم از دیدن مادر و پدرش آب نمی شود. و توی زمین فرو نمی رود. از نگاه های زن برادرش این قدر خجالت نمی کشد. دیوارهای خانه مان را این قدر به آن ها مانوس بودم، انگار روی قلبم گذاشته بودند. انگار طاق اتاق را روی سرم گذاشته بودند. نه یک استکان آب لب زدم و نه یک



لقمه غذا از گلویم پایین رفت. بی چاره مادر کم! اگر از غصه افلیج نشود، هنر کرده است. و بی چاره برادرم که حتما نه رویش می شود برود اسباب و اثاثیه مرا بیاورد، و نه کار دیگری از دستش برمی آید. آخر این مرد که بدقواره، خودش توی محضر کار می کند و همه راه و چاه ها را بلد است. جایی نخواییده بود که آب زیرش را بگیرد. از کجا که سرهزار تا بدبخت دیگر، عین همین بلا را نیاورده باشد؟ اما نه. هیچ پدر سوخته پیه ای از من پیه تر و بدبخت تر نیست. و مادر و خواهرش را بگو که هی به رخ من می کشیدند که خانه فلانی و فلانی برای پسرشان خواستگاری رفته اند!

ولی کدام پدر سوخته ای حاضر می شود با این ارنعوت های مرده شور برده سر کند؟ جز من خاک بر سر؟ که هی دست روی دست گذاشتم و نشستم تا این یک کف دست زندگی ام را روی سرم خراب کردند؟

### شوهر آمریکایی

«...ود کا؟ نه. متشکرم. تحمل ود کا را ندارم. اگر ویسکی باشد حرفی. فقط یک ته گیلان قربان دستتان. نه. تحمل آب را هم ندارم. سودا دارید؟ حیف. آخر اخلاق سگ آن کثافت به من هم اثر کرده. اگر بدانید چه ویسکی سودایی می خورد! من تا خانه پیام بدم، اصلا لب نزده بدم. خود پیام هنوز هم لب نمی زند. به هیچ مشروبی. نه. مومن و مقدس نیست. اما خوب دیگر. توی خانواده ما رسم نبوده. اما آن کثافت، اول چیزی که یادم داد، ویسکی درست کردن بود. از کار که برمی گشت، باید ویسکی سودایش توی راهرو دستش باشد. قبل از اینکه دست هایش را بشوید. و اگر من می دانستم با آن دست ها چه کار می کند؟!... خانه که نبود، گاهی هوس می کردم لبی به ویسکیش بزنم. البته آن وقت ها که هنوز دخترم نیامده بود. و از تنهایی حوصله ام سر می رفت. اما خوشم نمی آمد. بدجوری گلویم را می سوزاند. هرچه هم خودش اصرار می کرد که باهاش هم پیاله بشوم، فایده نداشت. اما آبستن که شدم، به اصرار آب جو به خوردم می داد. که برای شیرت خوب است. اما ویسکی هیچ وقت. تا آخرش هم عادت نکردم. اما آن روزی که از شغلش خبردار شدم، بی اختیار ویسکی را خشک سر کشیدم. بعد هم یکی برای خودم ریختم، یکی برای آن دختره گرل فرندش. یعنی نامزد سابقش. آخر همان او بود که آمد خبردارم کرد. و دوتایی

نشستیم به ویسکی خوردن و درد دل. و حالا گریه نکن، کی گریه بکن. آخر فکرش را بکنید.

آدم دیپلمه باشد، خوشگل باشد - می بینید که... - پاپاش هم محترم باشد، نان و آبش هم مرتب باشد، کلاس انگلیسی هم رفته باشد - و به هر صورت مجبور نباشد به هر مردی بسازد - آن وقت این جور می؟!... اصلا مگر می شود باور کرد؟ این همه جوان درس خوانده توی مملکت ریخته. این همه مهندس و دکتر... اما آخر آن خاک بر سرها هم می روند زن های فرنگی می گیرند یا آمریکایی. دختر پستیچی محله - شان را می گیرند، یا فروشنده سوپرمارکت سرگذرشان را، یا خدمتکار دندان سازی را، که یک دفعه پنبه توی دندانشان کرده. و آن وقت بیا و بین چه پز و افاده ای! انگار خود سوزان هاروارد است یا شرلی مک لین یا الیزابت تایلور. بگذارید برایتان تعریف کنم.

پریشب ها، یکی از همین دخترها را دیدم. که دوماه است زن یک آقا پسر ایرانی شده و پانزده روز است که آمده. شوهرش را تلگرافی احضار کرده اند که بیا شده ای نماینده مجلس. صاحب خانه مرا خبر کرده بود که مثلا مهمان خارجی اش تنها نماند.

و یک همزبان داشته باشد که باهاش درد دل کند. درست هفته پیش بود. دختری با آن دو تا کلمه تگزاسی حرف زدنش... نه. نخندید. شوخی نمی کنم. چنان دهنش را گشاد می کرد که نگو. هنوز ناخن هاش کلفت بود. معلوم بود که روزی یک خروار ظروف می شسته. آن وقت می دانید چه می گفت؟ می گفت ما آمدیم تمدن برای شما آوردیم و کار کردن با چراغ گاز را یادتان دادیم و ماشین رخت شویی را... و از این حرف ها. از دست هاش معلوم بود که هنوز تو خود تگزاس رخت را توی تشت چنگ می زده. و آن وقت این افاده ها! دختر یک گاوچران بود. نه از آن هایی که توی ملکشان نفت پیدا می کنند و دیگر خدا را بنده نیستند. نه. از آن هایی که گاو دیگران را می چرانند. البته من بهش چیزی نگفتم. اما یک مرد که تو مجلس بود که درآمد با انگلیسی دست و پا شکسته اش گفت که اگر تمدن این هاست که شما می گوئید، ارزانی خود آن کمپانی که خود سرکار را هم دنبال ماشین رخت شویی می فرستد برای ما به عنوان تحفه. البته دختری نفهمید. ناچار من برایش ترجمه کردم. آن وقت به جای این که جواب آن مرد که را بدهد، درآمد رو به من که لابد بد اخلاق بوده ای یا هرزه بوده ای که شوهرت طلاق داده. به همین صراحت. یعنی من برای این که تندی حرف آ» مرد که را جبران کرده باشم و دختری را از تنهایی درآورده باشم، سر دلم را باز کردم و برایش گفتم که امریکا بوده ام و شوهر آمریکایی داشته ام و طلاق گرفته ام، می دانید چه گفت؟ گفت این که عیب نشد. هیچ کاری عار نیست... لابد خانواده

اش دست به سرت کرده اند که ارثش به بچه ات نرسد. یا لابد بد اخلاق بوده ای و از این حرف ها. اصلاً انگار نه انگار که تازه از راه رسیده. طلب کار هم بود. خوب معلوم است. شوهرش نماینده مجلس بود. آخر اگر این خاک بر سرها نروند این لگوری ها را نگیرند که ، دختری مثل من نمی رود خودش را به آب و آتش بزند... نه قربان دستتاز. زیاد بهم ندهید. حالم را خراب می کند. شکم گرسنه و ویسکی. همان یک ته گیلان دیگر بس است. اگر یک تکه پنیر هم باشد، بد نیست... ممنون، او! این پنیر است؟ چرا آنقدر سفید است؟ و چه شور! مال کجاست؟... لیقوان؟ کجا باشد؟... نمی شناسم. هلندی و دانمارکی را می شناسم. اما این یکی را... اصلاً دوست نداشتم. همان با پسته بهتر است. متشکر! خوب چه می گفتیم؟ آره. تو کلوب آمریکایی ها باهاش آشنا شدم. یک سال بود می رفتم کلاس زبان. می دانید که چه شلوغی است. دیپلم که گرفتم، اسم نوشتم برای کنکور. ولی خوب می دانید دیگر. میان بیست و سی هزار نفر، چطور می شود قبول شد؟ این بود که پاپا گفت برو کلاس زبان. هم سرت گرم می شود، هم یک زبان خارجی یاد می گیری. و آن وقت آن کثافت معلم کلاس بود. بلند بالا. خوش ترکیب. موهای بور. یک آمریکایی کامل. و چه دستهای بلندی داشت. تمام دفترچه تکلیف را می پوشاند. خوب دیگر. از همدیگر خوششان آمد. از همان اول. خیلی هم باادب بود. اول دعوتم کرد به یک نمایشگاه نقاشی. به کلوب تازه عباس آباد. از این ها که سر بی تن می کشند، یا تپه تپه رنگ بغل هم می گذارند، یا متکا می کشند به اسم آدم و یک قده می گذارند روی سرش، یا دوتا لکه قهوه ای وسط دو متر پارچه. پاپا و ماما را هم دعوت کرده بود. که قند توی دلشان آب می کردند. بعد هم با ماشین خودش برمان گرداند خانه. و با چه آدابی. در ماشین را باز کردن و از این کارها. و شب، کار روبه راه شد. بعد دعوتم کرد به مجلس رقص. یکی از عیدهاشان. به نظرم (ثنک گیوینگ) بود. او! چه طور نمی دانید؟ یک امریکاست و یک (ثنک گیوینگ). یعنی شکر گذاری دیگر. همان روزی که امریکایی ها کلک آخرین سرخ پوستها را کردند. پاپا البته که اجازه داد. و چرا ندهد؟ بیرون از کلاس که من کسی را نداشتم برای تمرین زبان. زبان را هم تا تمرین نکنی فایده ندارد. بعد هم قرار گذاشته بودیم که من بهش فارسی درس بدهم. البته خارج از کلاس. هفته ای یک روز می آمد خانه مان برای همین کار. قرار گذاشته بودیم. و نمی دانید چه جشنی بود. کدو حلوایی را سوراخ کرده بودند عین جای چشم و دماغ و دهن، و توش چراغ روشن کرده بودند. و چه رقصی

!و حالا دیگر کم کم انگلیسی سرم می شد و توی مجلس غریبه نمی ماندم. گذشته از این که ایرانی هم خیلی زیاد بود. اما حتی آن شب هم هرچه اصرار کرد آبجو نخوردم. مثل اینکه از همین هم خوشش آمد. چون وقتی برم گرداند و رساند خانه ، به ماما گفت از داشتن چنین دختری به شما تبریک می گویم . که خودم ترجمه کردم. آخر حالا دیگر شده بودم یک پا مترجم. همین جوری ها هشت ماه با هم بودیم. با هم سد کرج رفتیم قایقرانی. سینما رفتیم . موزه رفتیم . بازار رفتیم . شمیران و شاه عبدالعظیم رفتیم. و خیلی جاهای دیگر که اگر او نبود ، من به عمرم نمی دیدم. تا شب کریسمس دعوتمان کرد خانه اش. دیگر شب « کریسمس » را که می شناسید. پاپا و ماما هم بودند . ففر هم بود. نمی شناسید؟ اسم برادرم است دیگر. فریدون. دو تا بوقلمون پخته از خود لوس آنجلس برایش فرستاده بودند... او؟! پس شما چه می دانید؟ همان جایی که هولیوود هم هست دیگر. نه این که فقط برای او فرستاده باشند. برای همه شان می فرستند تهران ، دیگر بوقلمون و آبجو و سیگار و ویسکی و شکلات که جای خود دارد. باور کنید راضی بودم آدم کش باشد- دزد و جانی باشد- گنگستر باشد- اما آن کاره نباشد ... قربان دستتان. یک ته گیلان دیگر از آن ویسکی. مثل اینکه آمریکایی نیست. آن ها « برین » می خورند. مزه خاک می دهد. آره این اسکاچ است. خیلی شق و رق است. عین خود انگلیس ها. خوب چه می گفتم؟ آره. همان شب ازم خواستگاری کرد. رسماً و سر میز شام. حالا من خودم هم مترجمم. جالب نیست؟ هیچ کس تا حالا این جوری شوهر نکرده. اول بوقلمون را برید و گذاشت تو بشقاب هامان. بعد شامپانی باز کرد که برای پاپا و ماما ریخت. برای همه ریخت. البته ماما نخورد. اما پاپا خورد . خود من هم لب زدم. اول تند بود و گس. اما تندیش که پرید ، شیرینی ماند. بعد آمد که به پاپا بگو که ازت خواستگاری می کنم. اصرار داشت که جمله به جمله بگویم و شمرده و همه چیز را . که خدمت سربازیش را کرده - از مالیات دادن معاف است - گروه خونس B است - مریض نیست - ماهی ۱۵۰۰ دلار حقوق می گیرد و قسطی هم ندارد. و پدر و مادرش هم لوس آنجلس هستند و کاری به کار او ندارند و از این حرف ها. پاپا که از همان شب اول راضی بود. خودش بهم گفته بود که مواظب باش دختر جان، هزار تا یکی دخترها زن آمریکایی نمی شوند. شوخی که نیست. یعنی نمی توانند. این گفته اش هنوز توی گوشم است. اما تو خودت می دانی. تویی که باید با شوهرت زندگی کنی. اما ازش یک هفته مهلت بخواه تا فکرها ی را بکنی. همین کار را هم کردیم. البته از همان اول ، کار تمام بود . تمام فامیل می دانستند. دو سه بار هم

دعوت و مهمانی و از این جور مراسم. و چه حسادت ها . و چه دختر به رخ کشیدن ها .  
سر همین قضیه ، تمام دختر خاله ها و دختر عموهام ازم قهر کردند. بابام راست  
می گفت. شوخی که نبود . همه دخترها آرزوش را می کردند. ولی یارو از من  
خواستگاری کرده بود. و اصلا معنی داشت که من فداکاری کنم و یک دختر دیگر را  
جای خودم معرفی کنم؟ این میانه هم فقط مادر بزرگم غر می زد. می گفت ما تو فامیل ،  
کاشی داریم ، اصفهانی داریم ، حتی بوشهری داریم. همه شان را می شناسیم. اما دیگر  
امریکایی نداشته ایم. چه می شناسیم کیه. دامادی را که نتوانی بروی سراغ خانواده  
اش و خانه اش و از در و همسایه ته و توی کارش را در بیاری ،... و از این حرف  
های کلثوم ننه ای. اصلا سر عقدمان هم نیامد. پا شد رفت مشهد که نباشد. اما  
خود من قند تو دلم آب می کردند. محضر دار شناس خبر کرده بودیم. همه فامیل بودند و  
یک عده امریکایی . و چه عکس ها از سفره عقد. یکی از دوست های شوهرم فیلم هم  
برداشت. اما امان از این امریکایی ها ! می خواستند از سر از همه چیز دریارند. هی  
می آمدند سوال پیچم می کردند . یعنی من حالا عروسم. اما مگر سرشان  
می شد؟ که اسم این چیه که قند را چرا این جوری می ساینند؟ که روی نان چه نوشته؟ که  
اسفند را از کجا می آورند؟... اما هر جوری بود، گذشت . توی همان مجلس  
عقد ، دو تا از نم کرده های فامیل را به عنوان راننده برای اداره شان استخدام کردند.  
صد هزار تومن مهر کردند. کلمه لا اله الا الله را هم همان پاس سفره عقد گفت .  
و به چه زحمتی ! و چه خنده ها که به لا اله... گفتنش کردیم!... که مثلا عقد  
شرعی باشد. و شغلش؟ خوب معلم انگلیسی بود دیگر. بعد هم تو قباله نوشته بودند  
حقوق دادن. دو نفر از اعضای سفارت هم شاهدش بودند. و من با همین دروغی که  
گفته بود ، می توانستم بیندازمش زندان. و طلب خسارت هم بکنم. دست کم می توانستم  
مجبورش کنم که علاوه بر چهارصد دلار خرجی که حالا برای دخترم می دهد ، ششصد  
تا هم بگذارد رویش . ولی چه فایده؟ دیگر اصلا رغبت دیدنش را نداشتم. حاضر  
نبودم یک ساعت باهاش سر کنم. همین هم بود که عاقبت راضی شد بچه را بدهد ،  
و گرنه به قانون خودشان می توانست بچه را نگه دارد. البته که من مهرم را بخشیدم.  
مرده شورش را ببرد با پولش. اگر بدانید پولش از چه راهی درمی آمد؟! مگر می شود  
همچو پولی را گردن بند طلا کرد و بست به گردن؟ یا گوشت و برنج خرید و خورد؟ همین  
حرف ها را آن روز آن دختره هم می زد. گرل فرند سابقش . یعنی رفیقه اش. نامزدش.  
چه می دانم! بار اول و آخر بود که دیدمش . با طیاره یکراست از لوس آنجلس آمده بود

واشنگتن. و توی فرودگاه یک ماشین کرایه کرده بود و یکراست آمده بود در خانه مان. دو سال تمام که من واشنگتن بودم، خبر از هیچکدام از فامیلش نشد. خودش می گفت راه دور است و سر هر کسی به کار خودش گرم است و از این حرفها. من هم راحت تر بودم. بی آقا بالا سر. گاهی کاغذی می دادم یا آن ها می دادند. عکس دخترم را هم برایشان فرستادم. آن ها هم هدیه تولد بچه را فرستادند. عکس یک سالگی اش را هم فرستادیم و بعد از آن دیگر خبری ازشان نشد تا آن دختره آمد. سلام و علیک و خودش را معرفی کرد و خیلی مودب. که تنهایی حوصله ات سر نمی رود؟ و به به چه دختر قشنگی و از این حرف ها. و من داشتم با ماشین رخت شویی و می رفتم که یک جاییش خراب شده بود. بی رو در واسی آمد کمکم. و درستش کردیم و رخت ها را ریختیم تویش و رفتیم نشستیم که سر درد دلش وا شد. گفت نامزدش بوده که می برندش جنگ کره. و جنگ که تمام می شود، دیگر بر نمی گردد لوس آنجلس. و همین توی واشنگتن کار می گیرد. و این که خدا عالم است توی کره چه بلاهایی سر جوان های مردم می آوردند. که وقتی برمی گشتند، این جورها کارها را قبول می کردند! که من پرسیدم مگر چه کاری؟ شاخ در آورد که من هنوز نمی دانستم شوهرم چه کاره است. درآمد که البته عار نیست. اما همه فامیلش سر همین کار ترکش کرده اند. و هرچه بهشان گفته، فایده نداشته... حالا من دلم مثل سیر و سرکه می جوشد که نکند جلاد باشد. یا مامور اتاق گاز و صندلی برقی. آخر حتی این جور کارها را می شود یک جوری جزو کارهای حقوقی جا زد. اما آن کار او؟ اسمش را که برد، چشم هایم سیاهی رفت. جوری که دختره خودش پاشد و رفت سراغ بوفه و بطری ویسکی را در آورد و یک گیلان ریخت داد دست من و برای خودش هم ریخت و همین جور درد دل... از او که این نامزد سومش است که همین جوری ها از دستش می رود. یکی شان توی جنگ کره کشته شده. دومی تو ویتنام است و این یکی هم این جوری از آب درآمد. می گفت اصلا معلوم نیست چرا آنها بی شان هم که برمی گردند، یا این جور کارهای عجیب و غریب را پیش می گیرند، یا خل و دیوانه و دزد و قاتل می شوند... و از من که آخر چرا تا حالا نتوانسته ام بفهمم شوهرم چه کاره است! و آخر من که دختر کلفت نبودم یا دختر سر راهی و یتیم خانه ای. دیپلمه بوده ام و ننه بابا داشته ام و از این جور حرف ها... آره قربان دستتان. یکی دیگر بد نیست. مهمان های شما هم که نیامدند. گلوم بدجوری خشک می شود. بدیش این بود که دختره خودش را تو دلم جا کرد. چگور پگور بود و ترتمیز. و می گفت هفت سال است که تو لوس آنجلس یا دنبال شوهر می گردد یا دنبال ستارگی سینما. بعد هم با هم

پاشدیم رخت ها را پهن کردیم و دخترم را با کالسکه اش گذاشتیم عقب ماشین و رفتیم سراغ محل کار شوهرم. آخر من هنوز هم باورم نمی شد. و تا به چشم خودم نمی دیدم ، فایده نداشت. اول رفتیم اداره اش . سلام و علیک و این که چه فرمایشی دارید و چه عکس هایی از چه پارک ها و درخت ها و چه چمن ها . اگر نمی دانستی محل چه کاری است ، خیال می کردی خانه برای ماه عسل توش می سازند. و همه چیز با نقشه. و ابعاد و اندازه ها و لوله ها و دستگیره های دوطرف و دسته گل رویش و از چه چوبی میل دارید. و پارچه ای که باید روش کید و چه تشریفاتی. و کالسکه ای که آدم را می برد و این که چند اسبه باشد ، یا اگر دلتان بخواهد با ماشین می بریم که ارزان تر است و این که چه سیستم ماشینی . و این که چند نفر بدرقه کننده لازم دارید و هر کدام چه قدر مزدشان است که تا حد احساسات به خرج دهند و هر کدام خودشان را جای کدام یکی از اقوام بدانند و با چه لباسی و توی کدام کلیسا... من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید. گله به گله هم توی اداره شان دفترچه های تبلیغاتی گذاشته بودند و کبریت و دستمال کاغذی. با عکس و تفصیلات روشن چاپ شده و جمله هایی مثلا «خواب ابدی در مخمل» یا «فلان پارک المثنای باغ بهشت» و از این جور چیز ها. کارمندها دور و برمان می پلکیدند که تک می خواهید یا خانوادگی؟ و چند نفره؟ و این که صرف با شماست اگر خانوادگی تهیه کنید که پنجاه درصد ارزانتر است و اینکه قسطی هم می دهیم... و من راستی که دلم داشت می ترکید. اصلا باورم نمی شد که شوهرم این کاره باشد. آخر گفته بود حقوقدان. لایر! عینا. دست آخر خودمان را معرفی کردیم و نشان کار شوهرم را گرفتیم. نه بدجوری که بو ببرند. که بله ایشان خواهر اوشانند و از لوس آنجلس آمده اند و عصر باید برگردند و کار واجبی دارند و من نمی دانستم شوهرم امروز تو کدام محل کار می کند... و آمدیم بیرون. و رفتیم خود محل کارش. و من تا وقتی از پشت ردیف شمشادها ندیدمش ، باورم نشد. دست هایش را زده بود بالا و لباس کار تنش بود و چمن را متر می کرد. و چهار گوشه اش علامت می گذاشت و بعد کلنگ برقی را راه می انداخت و دور تا دور محل را سوراخ می کرد و می رفت سراغ پهلویی. آن وقت دو نفر سیاه پوست می آمدند اول چمن روی زمین را قالبی درمی آوردند و می گذاشتند توی یک کامیون کوچک و بعد شوهرم برمی گشت و از نو زمین را با کلنگ سوراخ می کرد و آن دو تا سیاه خاکش را درمی آوردند و می ریختند توی کامیون دیگر. و همین جوری شوهرم می رفت پایین و می آمد بالا. و بعد یکی از آن دو تا سیاه. اما هر سه تا لباسهایشان عین همدیگر بود.

و به چه دقتی کار می کردند! نمی گذاشتند یک ذره خاک حرام شود و بریزد روی چمن اطراف. و ما دو تا همین جور نشسته بودیم و نیم ساعت تمام از لای شمشادهای کنار خیابان تماشا می کردیم و زار زار گریه می کردیم. و از بغل ماشین ما همین جور کامیون رد می شد که یا خاک و چمن می برد بیرون، یا صندوقهای تازه را می آورد بیرون که ردیف می چیدند روی زمین، به انتظار این که گودبرداری ها تمام بشود. همان روزهایی بود که سربازها را از ویتنام می آوردند. دسته دسته. روزی دویست سیصد تا. و عجب شلوغ بود سرشان. غیر از دسته شوهرم، ده دوازده دسته دیگر هم کار می کردند. هر دسته ای یک سمت پارک. و عجب پارکی! اسمش آرلینگتون است. باید شنیده باشید. یک پایتخت آمریکا است و یک آرلینگتون. در تمام دنیا مشهور است. اصلا یک آمریکا است و یک آرلینگتون. یعنی اینها را همان روز دختره برایم گت. که از زمان جنگ های استقلال، این جا مشهور شده. «کندی» هم همان جاست. که مردم می روند تماشا. گارد احترام هم دارد که با چه تشریفاتی عوض می شود. سرتاسر چمن است و تپه ماهور است و دور تا دور هر تکه چمن، درختکاری و شمشادکاری و بالاسر هر نفر یک علامت سفید از سنگ و رویش اسم و رسمش. و سرهنگ ها این جا و سرگردها تو آن قسمت و سربازهای ساده این طرف. دختره می گفت: ببین! به همان سلسله مراتب نظامی. من یک چیزی می گویم شما یک چیزی می شنوید. می گفت تمام کوشش ما آمریکایی ها به این آرلینگتون ختم می شود... که چه دل پری داشت! هفت سال انتظار و سه تا نامزد از دست رفته! جای آن دو تا را هم نشانم داد و جای کندی را هم و آن جایی که گارد احترام عوض می شود و بعد برگشتیم. من هیچ حوصله تماشا نداشتم. ناهار هم بیرون خوردیم. بعدش هم رفتیم سینما که دختره هی عرز زد و اصلا نفهمیدیم چه گذشت. و چهار بعد از ظهر مرا رساند در خانه و رفت. بلیت دوسره با تخفیف گرفته بود و مجبور بود همان روز برگردد. و می دانید آخرین حرفی که زد چه بود؟ گفت از بس تو جنگ با این عوالم سرو کار داشته اند، عالم ماها فراموششان شده... و شوهرم -غروب که از کار برگشت- قضیه را باهاش در میان گذاشتم. یعنی دختره که رفت همین جور تو فکر بودم یا با دوست و آشناهای ایرانیم تلفنی مشورت کردم. اول یاد آن روزی افتادم که به اصرار برم داشت برد دیدن مسگر آباد. قبل از عروسی مان. عین این که می رویم به دیدن موزه گلستان. من اصلا آن وقت نمی دانستم مسگر آباد چیست و کجاست؟ گفتم که اگر او نبود من خیلی جاهای همین تهران را نمی شناختم. و آن روز



هم من که بلد نبودم. شوفر اداره شان بلد بود. و من مثلا مترجم بودم. و هی از آداب کفن و دفن می پرسید. من هم که نمی دانستم. شوفره هم ارمنی بود و آداب ما را بلد نبود. اما رفت یکی از دربان های مسگر آباد را آورد که می گفت و من ترجمه می کردم. من آن وقت اصلا سردر نمی آوردم که غرضش از این همه سوال چیست. اما یادم است که مادر بزرگم همین قضیه را بهانه کرده بود برای غرزدن. که چه معنی دارد؟

مرد که بی نماز، آمده خواستگاری دختر مردم و آن وقت برش می دارد می برد مسگر آباد؟ ... یادم است آن روز، غیر از خودش، یک آمریکایی دیگر هم باهاش بود و توضیحات دربان آن را که براشان ترجمه کردم، آن یکی درآمد به شوهرم گفت می بینی که حتی صندوق به کار نمی برند. یک تکه پارچه پیچیدن که سرمایه گذاری نمی خواهد... می شناختمش. مشاور سازمان برنامه بود. مثل این که قرار و مداری هم گذاشتند که در این قضیه با سازمان حرف بزنند. و مرا بگو که آن روزها اصلا از این حرفها سر در نمی آوردم. یادم است همان روز فهمیدند که ما صندوق نمی کنیم، برایم تعریف کرد که ما عین عروس و داماد بزرگ می کنیم می گذاریم توی صندوق. و اگر پیر، پنبه می گذاریم توی لپ ها و موها را فر میزنیم و این ها کلی خودش خرج برمی دارد. من هم سرشام همان روز، همین مطالب را برای مادر بزرگم تعریف کرده بودم که کلافه شد و شروع کرد به غرزدن. و بعد هم موقع عقد گذاشت و رفت مشهد. ولی مگر من حالیم بود؟ آخر شما خودتان بگویید. یک دختر بیست ساله و حالا دستش توی دست یک خواستگار آمریکایی و خوشگل و پولدار و محترم. دیگر اصلا جایی برای شک باقی می ماند؟ و من اصلا چه کار داشتم به کار مسگر آباد؟ خیلی طول داشت تا مثل مادر بزرگم به فکر این جور جاها بیفتم. و اشنگتن هم که بودم، گاهی اتفاق می افتاد که عصرها از کار که برمی گشت، غرمی زد که سیاه ها دارند کارمان را از دستمان درمی آورند. و من یادم است که یک بار پرسیدم مگر سیاه ها حق قضاوت هم دارند؟ آخر من تا آخرش خیال می کردم «لایر» یعنی قاضی یا حقوقدان یا از این جور چیزها که با دادگستری سروکار دارد. به هر صورت از در که وارد شد و ویسکی اش را دادم دستش، یکی هم برای خودم ریختم و نشستم روبه رویش و قضیه را پیش کشیدم. همه فکرهام را کرده بودم، و همه مشورت ها را. یکی از دوستان ایرانی ام تو تلفن گفته بود که معلوم است این ها همه شان این کاره اند. و برای همه بشریت! که بهش گفتم تو حالا وقت گیر آوردی برای شعار دادن؟ البته می دانستم که دق دلی داشت. تذکره اش را لغو کرده بودند. نه حق بر گشت داشت و نه حق ماندن. و داشت

ترک تابعیت می کرد که بشود تبعه مصر. من هم دیگر جا نداشت که بهش بگویم  
اگر این جور است چرا خودت آمریکا مانده ای؟ یکی دیگرشان که جوان خوشگلی  
هم بود و من خودم بارها آرزو کرده بودم که کاش زنش شده بودم، می دانید در جواب  
چه گفت؟ گفت ای بابا. به نظرم خوشی امریکا زده زیر دلت! عینا. و می دانید  
خودش چه کاره بود؟ هیچ کاره. فقط دو تا زن آمریکایی نشانده بودندش. نکند  
خیال کنید مستم یا خیال کنید دارم وقاحت می کنم. یکی از خانم ها معلم بود و آن یکی  
مهمان دار طیاره. هر کدام هم یک خانه داشتند. و آن آقا پسر سه روز تو این خونه  
بود و چهار روز تو آن یکی. شاهی می کرد. نه درس می خواند، نه درآمدی داشت،  
نه ارزی براش می آمد. اما عین شیوخ خلیج، ایرانی ها را به اصرار می برد  
و خانه زندگیش را به رخشان می کشید و انگار نه انگار که این کار قباحتی دارد.  
بله. این جوری می شود که من سر بیست و سه سالگی باید دست دخترم را بگیرم  
و برگردم. اما باز خدا پدرش را بیامرزد. تلفن را که گذاشتم، دیدم زنگ می زند.  
برش که داشتم یک جوان ایرانی دیگر است که خودش را معرفی کرد. که بله دوست  
همان جوان است و حقوق می خواند و فلانی بهش گفته که برای من مشکلی پیش  
آمده و چه خدمتی از دستم برمی آید و از این حرفها. ازش خواهش کردم آمد  
سراغم. نیم ساعتی نشستیم و زیر و بالای قضیه را رسیدیم و تصمیم گرفتیم.  
این بود که خیالم راحت بود و شوهرم که آمد، می دانستم چه می خواهم. نشستیم  
تا ساعت ده، پایه پایش ویسکی خوردم و حالیش کردم که دیگر امریکا ماندنی  
نیستم. هرچه اصرار کرد که از کجا فهمیده ام، چیزی بروز ندادم. خیال  
می کرد پدر و مادرش یا خواهر برادرها شیطنت کرده اند. من هم نه ها گفتم  
و نه، نه. هرچه هم اصرار کرد که آن شب برویم گردش، یا سینما یا کلوب و  
قضیه را فردا حل کنیم، زیر بار نرفتم. حرف آخرم را که بهش زدم، رفتم  
تو اتاق بچه ام و در را از پشت چفت کردم و مثل دیو افتادم. راستش مست  
مست بودم. عین حالا. و صبحش رفتیم دادگاه. و خوش مزه قاضی بود که  
می گفت این هم کاری است مثل همه کارها. و این که دلیل طلاق نیم شود...  
بهش گفتم که آقای قاضی اگر خود شما دختر داشتید به همچو آدمی شوهرش  
می دادید؟ گفت متاسفانه من دختر ندارم. گفتم عروس چطور؟ گفت دارم.  
گفتم اگر عروستان فردا بیاید و بگوید شوهرم که اول معلم بود حالا این کاره  
از آب درآمد، یا اصلا دروغ گفته باشد،... که شوهرم خودش دخالت

کرد و حرفم را برید. نمی خواست قضیه دروغ برملا شود. بله این جوری بود که رضایت داد. ورقه خرجی دخترم را هم امضا کرد و خرج برگشتن را هم همان جا ازش گرفتم. بله دیگر. این جوری بود که ما هم شوهر آمریکایی کردیم. قربان دستتان! یک گیلان دیگر از آن ویسکی. این مهمان های شما هم که معلوم نیست چرا نمی آیند... اما... ای دل غافل!... نکنند آن دختره این جوری زیر پام را روفته باشد؟ گرل فرندش را می گویم. هان؟....»